از رخت ارغوان نمودارست — ور رخم زعفران نمودارست
نقش سودا که هست بر جانم — لب و خطت از آن نمودارست
این ستاره که بسحرگانم — از زمین آسمان نمودارست
روی خوب تو با طراوت چین — از ریاض جنان نمودارست
ز آتش و دود شعلهٔ دوزخ — سینهٔ عاشقان نمودارست
نرگس ناتوان جادویت — از فریب جهان نمودارست
سر زلفت زدود دل نقشیست — لب لعلت ز جان نمودارست
دیدم از توتیای پیشانی — خاک آن آستان نمودارست
خلق مجروح چشم و ابرویت — که ز تیر و کمان نمودارست
حلقهٔ زلف و تیر مژگانت — از کمند و سنان نمودارست
لاله زار سرشک خسرو بین — از بهار و خزان نمودارست

ایضا له

نرگس من دی سخن بره میگفت — هر که دیدش زد و زره میگفت
او همی رفت و خلق از پی او — وحده لا شریک له میگفت
دل بصد حیله میکر تحت عشق — دیده از خویش صد گنه میگفت
غلغل دل شنیدم از دهنش — کو سخن از درون چه میگفت
دل خطش راز دل جان میخواند — نیمشب راز داگه میگفت

نغمان زار جمع نعمان صحبت گسل — که یکباره زنبار برگشته دل
بیگانه هم نکرد دیار [illegible] — که دل خوش کنم زان [illegible] سواد
هم این نامه کز یار [illegible] بود — طرب نامهٔ زندگانی بود

حکایت مجنون که نام لیلی بر تن [illegible]

شنیدم که مجنون دلسوخته — چو عاری به تب شد [illegible]
[illegible]

گفتمش تیر میزنی بدل	خنده میزد بناز و میگفت
خسروا دور نجو مدهوشیان	نظری می فکنند و ه میگفت

ایضا له

آنچه بر جان من ز غم رفتست	همه از دست آن صنم رفتست
می نویسد بخون من تعویذ	چتوان کرد چون قلم رفتست
پای در ره نهاد و مهر گذاشت	زانکه در راه مهر کم رفتست
بستم میرود ز من یار	برکسی هرگز این ستم رفتست
خانهٔ چشم من خلل دارد	که به بنیاد خانه نم رفتست
جان بدنبال او روان کردم	گر نیامد حیات هم رفتست
خسروا با شب فراق بساز	کافتاب تو در عدم رفتست

ایضا له

هرکه روی تو دید جان دانست	لب شیرینت را همان دانست
حسن تو عالمی نخواهد سوخت	هم در آغاز می توان دانست
نرخ کردی به بوسهٔ جانی	بنده تجرید رایگان دانست
ز دقت چه نمود دل انجا ل	بوسه زد مگر دهان دانست
غمزهٔ تو زبان کشید بمن	که مرا نیک بی زبان دانست
دل ز هجر تو بس که تنگ آمد	مرگ را عمر جاودان دانست

دی بگویت تن ضعیف مرا | راغ بر بود و استخوان دانست
کرد بر من دولت بناداني | هرچه از جور بی کران دانست
پیش ازین غم نبود خسرو را | غم که دانست این زمان دانست

الضا له

گر ترا ناز و بدخویی آیینست | وای بر دل اگرچه سنگینست
عیشم از بدرود بلایی نیست | تو نکویی روی بلا اینست
میروی و نمیروی از دل | این چه شکلست و این چه آیینست
گر دلم کباب شد تو مخند | کان نمک شور زیست شیرینست
من بمیرم گر آب چشمی نیست | خنده گن وقت یاسمینست
هر شب از آب چشم پنداری | چشم من آشنای پروینست
از خیالت بسجده جای دلم | اول شب نماز پیشینست
نکنی گر نگاه معذوری | گفت چو خسرو هزار مسکینست

الضا له

آن چه چشمست کر کرشمه و ناز | دیده را هر نظر که هست بروست
گرد ابروی تست جای نماز | باز در چشم بنده جای وضوست
با من از زلف تو بد سبب باک | هرچه بد نیست روی تو نیکوست
فتنه چشم تو نمی خسپد | زانکش از غمزه خار در پهلوست

چون تو بر هم همی نهی لب را | شکر اندر لب تو تو بر توست
وصف زلف تو کرد خسرو زانست | که ز نطقش همه جهان خوشبوست

بحر خفیف مخبون مقطوع مسبغ وزن او فاعلاتن مفاعلن فعلان

سر زلف تو تا بجنبیدست | طیب مشک ختا بجنبیدست
بوی چون آمد از صبا ما را که | عاشقی را هوا بجنبیدست
تا بجنبید زلف او از باد | ناف آهو ز جا بجنبیدست
باد دیوانگی دگرگان زلف | باز بر جان ما بجنبیدست
جوشش دلها بگرد او گویی | قلب صد پادشا بجنبیدست
گر جگر گوشه نیست چشم مرا | خون چشمم چرا بجنبیدست
میرود دگر رفتنش بسیار | باز جایی بلا بجنبیدست
دی شنیدم بباد سر منش | دلی چون آسیا بجنبیدست
با دو خسرو نمیکند یا رب | کین سخن از کجا بجنبیدست

بحر متقارب مثمن مقصور وزن او فعولن فعولن فعولن فعول

نگار من امشب سر ناز داشت | بر افتادگان خوی مستانه داشت
بیک جام باده بصحرا فکند | دلم هر چه در پرده راز داشت
بسویش نمیدیدم از بیم جان | که دو چشم و مستی آغاز داشت
ره من زد این زار مانده بسر تنگ | که چشم مرا از نظر باز داشت

[illegible]

همه شب چو پروانه می‌سوختم	که شمع من از دیگران گاز داشت
بدزدار دلم برد معشوق دزدا	که چشمی بغایت دغا باز داشت
دلی من که تیری درو مانده بود	بناله خراشی در آواز داشت
کنون یاد نارد ز چه خسرو گهی	که مرغی درین باغ پرواز داشت

ایضا له

دلم برد و بوی وفایی نداشت	دلش را غم آشنایی نداشت
تجمل همی کرد گل در بهار	دلی پس که رویش بقایی نداشت
رهی جان بجانان بسپرد و دریغ	که در خورد همت صلایی نداشت
صبوری بردن شد ضروری زمن	که در سینه تنگ جایی نداشت
کنون شیشه را بر طبیب آورم	که زاهد قبول دعایی نداشت
فلک عاشقی را چه بر من گماشت	چو این در خزینه بلایی نداشت
چه بینم به بیهوده در باغ دهر	که هرگز نسیم وفایی نداشت
فراهم نشد ریش عاشق گهی	که پیکان خوبان خطایی نداشت
ز زنجیر او خسروا دل مبند	که سلطان نظر بر گدایی نداشت

ایضا له

گلستان نسیم سحر یافتست	صبا غنچه را خفته یافتست
چنان دیده است نرگس بخواب	که گویی که او جام زر یافتست

دران چشمه شد کشتی ماه غرق
چو شد چشمه صبح رخشان ز شرق
هوا قطره‌ها داشت نزدیک و دور
در آمیخت یک یک بدریای نور
بفرمود فرمان ده روم و زنگ
که در جنبش کشتی آید درنگ
فلک شد بهم سوی لنگر در آب
فرو شد سر باد با ناخدا [illegible]

خبر نیست مر بلبل مست را | که از رستنش گل خبر یافتست
نسیم چمن مشک در خاک ریخت | مگر بوی آن جوش پیرا هنست
خیال قدت سرو گم کرده بود | ولی ناگهان نیشکر یافتست
چه دانم که سنگین دلش هیچ وقت | ز سوز دل من اثر یافتست
به پای خیالت فرو ریخت چشم | دری کان بخون جگر یافتست
بسا شب که بیدار خسرو نشست | که شام غمش را سحر یافتست

الضا له

دلی من بجانانی آویخته است | جو ذردی گریبانی آویخته است
فدا باد جانها بدان زلف کش | بهر تار موجانی آویخته است
چه زنار فتنه است هر موی او | که در هر یک ایمانی آویخته است
بتا زاهد من سنگ اسپی رسیا | بهر بت مسلمانی آویخته است
غمم سهل گیرند و مسکین کسی | که در زلف جانانی آویخته است
رهی دولت صید جانم که او | بفتراک سلطانی آویخته است
ز بینم جهان را کم جگر پاره | بهر نوک مژگانی آویخته است
خراشیده باشد دل بلبلی | که در شاخ بستانی آویخته است
جو خسرو اسیر تو شد رحمتی | که دردی بدرمانی آویخته است

الضا له

صبا گو بسوی نو جان پرورست | دل خلق را سوی نو رهبرست
بدنباله زلف مگذار کار | دلی را کز ان زلف درهم ترست
برون بر ازین چشم پر خون من | که از خون جراحتت ترست
سر اندازیم بر که رانی ز در | که سر بی در دوست در دسترست
دریغست خاک درت بر سرم | که این سر نه لایق بآن افسرست
زهی طعن جاوید خورشید را | که گویند معشوق نیلوفرست
مگس پس قند و پروانه آتش گزید | سوسن دیگر دعاشقی دیگرست
بمیرم درین سوز من عاقبت | که میرم پس از شعله خاکسترست
کجا یابم ان خانه ویران شده | که هر شب بجان خراب اندرست
چه داند ملک خفته در خوابناز | که نالان گدایش عشق در درست
نه درباری چشم خسرو مرنج | که خود عاشقانرا همین زیورست

ایضاً

کجا دولت وصلش آرم بدست | که جز باد چیزی ندارم بدست
بسر زلف او تا نگیرد قرار | کی آید دلی بیقرارم بدست
کهش می فشانم بسر خون بپای | چه چاره نبود اختیارم بدست
سر آمد درین آرزو روز عمر | کی افتد شبی زلف یارم بدست
بغیر کفم باده برباد دوست | که با دست از دو ماد کارم بدست

زمین لب گرد و نمایان بوست [illegible]
بر انسان گرد در آن تشنه یاقوت
چو چشم معاشق [illegible]
بر آتش بنهاد و [illegible]
ز ران تشنه چشم گرگان [illegible]
[illegible]
اجل را پیر و [illegible] رفت دریا
[illegible]
سکندر [illegible]
چو باشد بدریا یکی [illegible] خاک
چو شد زرد رخساره لاله گون
چو زردی که در بیضه باشد درون
می شد ز هستی کناره کنان
عجبهای دریا نظاره کنان
چو آن اختر فرخ از اوج گاه
فرو رفت در برج ماهی دو ماه
چه بود دست ها کردن تاج و تخت
[illegible]
خرد نام آنکس بجائی افکند
که خود را بخود در مهالک افکند
اگر آدمی نیز دریا رود
بود ماهی کو بصحرا رود
کجا هوشمند این تمنا کند
که جان در سر یک تماشا کند
[illegible]
[illegible]

بیا زم سر خویش (...) کهی دامن وصالش ارهم بدست

بتی کر دیم رو بد تو ایمکنست — اکر جان توان برد فردا ممکنست
زدم دی بزنجیر کیسوش دست — مرا کفت باز این چه دیوانکیست
دلم برد و بوسه پروانه داد — ستد جان که این چه بی رحمتیست
دردم پر از یار کشت و هنوز — ازان سو که یارست بیکانکیست
نکارا خیال ترا مد تیست — که با مردم دیده همخانکیست
مرا کشتی آخر ترا کس نکفت — که بیچاره کشتن نه مردانکیست
شد از عشق خال تو خسرو هلاک — چو مرغی که مرکش ز بی دانکیست

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای داشته بسفر ز رعونت کلاه کج — پیش کج مکن که بدبود شحال کاه کج
سیلی باد بین که چه سان افکند بخاک — غنچه که می نهد دو سه روزی کلاه کج
از چشم راست بین همه را اکر کجی بود — کردن بمردمان ز تکبر نکاه کج
در بینک کوش کت بد و نیکی بطینت است — کر خاک سرو راست بر اید کیاه کج
کر اینت بودی کج افکند بر و — تو سمت راست کیر و روا نیست راه کج
دنیا بجد تو نشود بر مراد تو — کر زور دست تشنه نشد شکل چاه کج
خسرو حساب خویش ترا راست داد پند — تو خواه راست دار سخنش را و خواه کج

برون زجام دمادم مجوی همدم هیچ / بجز صراحی و مطرب مخواه محرم هیچ

بیاد بادهٔ نوشین او بنوشش که به دست / بجنب جام می لعل ملکت جم هیچ

مجوی هیچ که دنیا طفیل همت اوست / که پیش همت او نیست ملک عالم هیچ

غنیمت حاصلم از عجز و من بدین شادم / که گرچه هست غمم نیست از غمم غم هیچ

دلم زعشق تو شد ذره وان هم خون / تنم زمهر تو شد سایه وان هم هیچ

غمم بباد فنا داد غم ندارم رانگ / دمم بکام فرو رفت و نیست همدم هیچ

تنم چو موی پر از تاب و پیچ در روی خم / ولی میان تو یک موی اندر خم هیچ

از آن دوای دل خسته در جهان تنگ است / که نیستش بجز از پستهٔ تو مرهم هیچ

دم از جهان چه زنی همدمی طلب خسرو / بحکم آنکه جهان یکدمست و آن دم هیچ

الصاله

توانگری به بست ای گدای صد رنج / چو راحتی نرسانی مشو عذاب الفنج

همانست گنج که دیدی چو خاک گنجی / که زیر خاک تهی خاک بر سران گنج

خرد ز بهر کمال و کنیش آلت مال / چو ابلهان بتر از گوز در سفال سپنج

ز بهر سنگ طمع که آیدت در دست / بسا کسان که شکستی بسنگشان آرنج

مرد چو مور تهی دو که مور در سالی / نخورد یک جو و پامال شد ببردن رنج

زخوی زشت بس از مردن تو هم عجب / که استخوانت کنند جنگ چون صف شطرنج

نه زنده مرده بود آنکه هست پر سینه / تنش برنگ بسودا و روح در افرنج

ز بهر سیم و درم صد شکنجه پیش کشی ... گر استاد نمار او فتد از آنت شکنج

دو پنجه در تو زده شیر چرخ و تو چاکاه ... گرفته راست سه پنجاه در سرای سپنج

چنان بلذت نفسی که گر شود ممکن ... بحرص حس ششم در فزایی از پی رنج

خوشی جهان که شود خوشت آب در ره ... ز آن خوشی که چکد از رخت گرت شطرنج

بباغ گل ز خوی باغبان دمند آب ... جهان مبر که بی رنج برد مرد ز رنج

اگرچه ناخوشت آید نصیحت خسرو ... شنفت بایدت از تلخی هلیله مرنج

بحر هزج مثمن مقصور وزن او مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

شد از عشقت دلم خون و جگر افگار و جان برباد ... کجا یارب مرا این خسته جان برحمت افتاد

مرا گر بود روزی طاقت صبری نشد از دل ... وگر میبد استم دانایی و عقلی ز غیب ارباد

مجو غیر از خرابی زین دل ویران من دیگر ... گر آن ویرانه گشتن آباد میدیدی ...

سران تلخی من داند که بیند خنده شیرین ... کسی چون خوردنم بیند که داند گریه فریاد

غمت خواهد دهد بر باد جانم را سراسر ... بخواهم داد جان بر باد از این غم ...

خیالت گفتم از چشمم نه بیند در راه غم خود ... بحر خون جگر زین دیده گریان ...

مرا تا کی غم هجر تو پامال جفا دارد ... برس فریاد مظلومی که از دست غمت فریاد

نشست و بزم عشرت ساز شد ای همدم ... بمجلس باده گردان گشت و ساقی ... افتاد

چو شب سلطان پیدا گشت صبح ... که فردا روز خواهد شد کسی داد ...

بحر هزج مثمن سالم وزن او مفاعیلن مفاعیلن

زمن در هجر او هر شب فغان زاری آید
کم از بادی نمی‌پرسد مرا در بیمه ستواری
بیا وی سوی من آمد شوخی دل از من بستد
چو رفتم بر در من بسیار دربان گفت کین مسکین
نشینی در دل و کویی که دل از من گران کردی
سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این
کجایی ای که طعن بیدلان کردی کنون دل را
زیبا یک عنایت کن خرامیدن مده او را
جفای ساعدش دیدی کف دستش کنون بین
مرا میگفت دی نرگس چو رفتم از درش مخمور
مکن یا ربی که تو در بند بیزاری شدی خسرو

خوش آن چشمی که سرروزی بر آن رخساری آید
ولی رویش نخواهم دیدن این دشواری آید
بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کاری آید
گرفتار است دایم کین طرف بسیاری آید
نمیدانی که آخر بر دلم این باری آید
که خواهد بود یا رب کین فغان زاری آید
نگهدار ار توانی کاینک آن عیاری آید
که بر من هر چه می‌آید از آن رفتاری آید
که گل چیدست و بر کف کرده از گلزاری آید
که این صوفی مگر از خانهٔ خماری آید
کسی آسان ز جان خویشتن بیزاری آید

الصاد

ندانم تا چه باد است این که از گلزاری آید
بیا ساقی و پیش از مردنم می ده که جان از تن
نکو بیدار شد بختم که آن روی نکو در خواهم
نه باده خونبهای خویش می نوشم که بازاری
بلا گر بر سرم بسیار آید زان نمی‌ترسم

گر او بوی خوش گیسوی آن دلداری آید
باستقبال خواهد شد که بوی یاری آید
به بوی امید پیشش دیده بیداری آید
مرا در سینه غمهای کهن در کاری آید
بلا آنیست کو اندر دلم بسیاری آید

فراهم نشیند بس کار خویش
صبوری کند چون شکم گشت سیر
همه جانور چون بود بی غمی
دگر پر شود بوالفضولی کند

زبیط ... کام منود ... ار اد
دکر ... تو ... بر دریا جهان ... [illegible]
... [illegible]

جو تو با دیکرانی مردن آسان کن مرا اکنون ... بجان دیکرانم زیستن دشواری می آید
بیا دیابت از مژکان همی رود بدست خسرو ... ندارد آکهی ار دیده خود زنهاری می آید

ایضاً له

زمستان میرود ایام کلها پیش می آید ... زباد صبح مارا بوی آن کل پیش می آید
صبا می جنبد و بازم بریشان میکند آخر ... دل بدبخت اکر وقتی بحالی خویش می آید
رسید ایام کل و آن شوخ خواهد رفت در بستان ... از آن روزی که می ترسیدم اینک پیش می آید
سر دیوانکی را مژده ای سنکی تا می ... که باز آن فتنهٔ شهر از قبل دوراندیش می آید
چه غم میدارد ت بخرام خویش خویش جانان حیران ... رها کن تا نمک بر سینهای ریش می آید
بجان زن تیر نی بر دیده تا این یکدمی ... کنم نظاره کان از کدامین کیش می آید
ازین خرمن نماند کاه برکی کمری ای آن ... که بیش است آتشم هرچند باران بیش می آید
مکن بازی کر می خواهد ز بهر تیر باران ... دران حضرت کجا یاد دل درویش می آید
نیازم بر ز نام لب بدزدی عمره زن کرکه ... که خسرو نی ز بهر نوش بهر نیش می آید

ایضاً له

نکارم در کلستان رفت و خارم نیش می آید ... ز خار اندوهم بر تن هزاران نیش می آید
رقیبش دشمن جان کشت ما را چه بهر آبانی ... دلم را ای بسر بنکر چه محنت پیش می آید
بلا و محنت هجران چه حالست این که پیش تو ... به پیش جان مجروح من درویش می
ز بیکانه نمی نالم مرا معلوم شد ای جان ... که غمهای جهان یکسر مرا از خویش می آید

... [illegible]
... جهان ... دل ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

منال از خواری و محنت چو تو ای همدم خسرو | که بر بی صبر در عالم مصیبت بیش می آید

ایضاً

صبا می خندد و آن مست را خواب می آید | که از دمهای سرد عاشقان بی تاب می آید

ازان مهتاب شب افروز کاشب مهمانم بود | جهان تیره ست بر من چون شب مهتاب می آید

من اینجا زار می سوزم بتاریکی و تنهایی | وه ای همسایهٔ عاقل ترا چون خواب می آید

غم لیلی جز از جان دست شستن نمی فرماید | نه بیهوده ست کاندر چشم مجنون خواب می آید

گریبانم بگیر ای محتسب گر می بری مستم | گزین دامان تر بوی شراب ناب می آید

بجنبی دامن ای زاهد بگو بیهی تلخم ای واعظ | که آن دردی کش دیرینه در محراب می آید

شبا که بر سرم بگذشت چشمش تر شد ای همراهان | چه بختست این که رحمت در دل قصاب می آید

دلم گم شد بیار ید آن که خون آلوده بر تابش | که بوی غایب خویشم ازان سیماب می آید

خوی آلوده بنگر آن بهشتی را که پنداری | ز جوی انگبین سیلیست کز جلاب می آید

فرو پوشید جانها را که آن گل پیرهن بیند | نگه دارید دلها را که آن قلاب می آید

همه نازست و شوخی و کرشمه خسروا دل نه | که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید

ایضاً

مرا باز از طریق ساقی خود یاد می آید | غم دیرینه باز هم در دل ناشاد می آید

ازین سو میرسد هجرش کشیده تیغ در کشتن | وزان سو بختم از بهر مبارکباد می آید

فرو خوردن نمی یارم فغان از خود نهفتش | که سگ چون دزد را دریافت در فریاد

[illegible]

بردای خواب یار من نغز زیرا که باز امشب — سر زلف پریشان کسی ام یاد می آید

الصاله

ز بویش میکشد یادم روانم کو رکن یاری — من این روز ز نمیخواهم کزین سو یار می آید

بدینسان کاندر آزادی ست سرو از بند کی آخر — چرا هم بر زبان سوسن آزادمی آید

فراموشم نمیکرد سر زلف چو شمشاد بنش — که بوی غایب خویشم از آن شمشاد می آید

بسوز ای عاشق خسته که آن بدمهر می بیند — بنال ای بلبل مسکین که آن صیاد می آید

خرابم کرده بود و رفته تا اینک دا ای مسلمانان — که باز آن یار بدخویم بر آن بنیاد می آید

چنانت دوست میدارم که غیرت می برد جانم — ز تو بر دیگری گر خود همه بیداد می آید

جگر سوز است مشنو جان من افسانهٔ خسرو — گر از بوی دل شوریدهٔ فرهاد می آید

الصاله

مگر غنچه ز روی یار من شرمنده می آید — که با چندان نکوروئی نقاب افکنده می آید

نگار من که دی گیسو گشتان فتنه در بستان — کمار لاله را اینک بمشک آکنده می آید

مبارک روی جانان دید خواهم عاقبت روزی — چه قولست این که یارب بر زبان بنده می آید

من امروز از طریق اشک خون آلوده خود دیدم — که بنیاد دل پرخون من برکنده می آید

بعاقل عشق ندهد جان ز مرده کس نبرد خون — همه پیکان خوبان بر درون زنده می آید

بروای ابر نوروزی اگر عاشق نه ای بر کس — مکن بی موجبی گریه که گل را خنده می آید

مده ملهی صبا یاد از خجو دامنش خشم من — گر آن مدخل نه همچو خشم من خشنده می آید

بگویی آخر ای بلبل که گل با تیر تو ... | چرا در بزم سلطان بالباس زنده می آید
خجسته آفتاب درش شرف سلطان جلال الدین | که از وی مردم جهان را طالع فرخنده می آید

الضا له

چه شد کان سرو سیم اندام سوی من نمی آید | دل پژمرده را بویی از آن گلشن نمی آید
کدامین کس ره من زد که در ره شد عنان گیرش | که آن سرمست جعد انداز مرد افکن نمی آید
زمانی نیست ما را از گریبان گیری هجرش | که چاک عاشقان از جیب تا دامن نمی آید
خیالش بی دریغم میکشد یارب نمیداند | که جان چون رفت از تن باز سوی تن نمی آید
بگویید ای مسلمانان که منکر در رخ با خون | بدین معذور دارید م که این از من نمی آید
نه پندد خشمم اطا ... بر من جراحتهای پنهانم | که بر جان میرسد این زخم بر گردن نمی آید
خرامان میرود بر چشم من صد خار مژه در ره | که دامان گیرش آنها یک سر سوزن نمی
قبا بوشیده می‌پوشم می برد گر خود بادم کشتن | چرا یکبار بایک تو ی پیراهن نمی آید
از آنم روزن دیده چنین تاریک می باشد | که صبح آفتاب من در این روزن نمی آید
ز من خود بگو تا ریک چون ... دم را دیده | که در چشم من آن نظاره روشن نمی آید
دل دیوانه خسرو که در زنجیر زلف شد | بصد زنجیر میدانم درین مسکن نمی آید

الضا له

بگلگشت چمن چون گل به بستان میرون آید | بهر راهی اشک روان من برون آید
فغان از من برون آید چو گیرم یاد آن سیم بر | کها که جان من هم با فغان من برون آید

[illegible]

بگو تا بر آهنگ راه دراز
ز هر سوی در جستن ... چهار
یقین ... پیشه بود ار چه بر جان پاک
که خاکش دواند همی سوی خاک
دلی چون ... سوی ... ابود
غم جانش ...
همه از جان شوی راه جویان خویش
... ره آوردی برد پیش
... ایری که ... رنج ... خورد

حکایت مردی که ... دوستان
وفای دوستان ...
... وفای دوستان ...
وفای بی ...

اگر گویند با تو میرود عشقت ز بی دولت | که سلطانی عالم هم عنانی من برون آید
چو در محشر همه آیند خاک کس این شادی | مرا بس گر بسر کویش نشستن من برون آید
فسون خوانندی بسی تا هیچ گویی | حدیث و گه تبسمها از زبان من برون آید
مرا گویند در دل کیست ... | خیالت آشکارا از نهان من برون آید
چنانم سوخت هجر آتش که چون در گل ... | هنوز آن درد در دار استخوان من برون آید
برون آ از دلم جانا و یار ... | که نزدیک است از دوری که جان من برون آید
ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید | تا اول صفحه غم داستان من برون آید

ایضا

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید | بکلبه ام ز خزان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک گردم بر درش روزی مگر آن مه | که این پیر پریشان روزگار از در درون آید
بمان ای گریه این ساعت همان لحظه فرو ریزی | که آن سنگین دل نا استوار از در درون آید
در خود پیش از آن می بوسم و شادم بدین سودا | که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
نوید کشتنم داد است من ... | که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید
ز من عمدی نخواهی ای رقیب آن تا ... | چو من مرده بوم او نیز ... از در درون آید
بهجران رفت عمرم وه که آسان چون رود از دل | کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید
غم عشق آمد ست و رخت جان ... | هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید
دلا بیهوده میسوزی ... | که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

[illegible]

مبادا کز نگار این خیره گشتن تا که درون آید
گران رخسار گرد آلود شهری چون آید

ز گشت آن سوار بهار سینه‌ای حسرت گم
برو گه که مگر تختی غبار راز دل برون آید

چه لطفست آنکه بر سر میکند خاک آب حیوان را
بزیر پاش غلطان و دوان سرنگون آید

مخند ای درد نادیده ز آب چشم مشتاقان
مبادا هیچکس را کین بلا از در درون آید

دو روزه مهمانم از درم بیرون مران جانا
گر از در خانهٔ قصاب نی بهر سکون آید

زمین ری مبس گویی که خون تهر چه میکند
نمیدانی که آخر هر کجا برند خون آید

تو خود دانی که نتوان زیست بی تو لیک حیرانم
که ترک دوستان مهربان از دوست چون آید

گدا مسکین بود خسرو که تا بی لطف تو آرد
که گر شیر اندران زنجیر بندی زبون آید

ایضاً

سحرگاهان که باد از سوی گل عنبرفشان آید
چو گل جامه درم جانم ز گلبوی نشان آید

نگارا دیده در ره مانده ام وین آرزو در دل
که یا رب نازنین پای تو بر چشمم چه سان آید

حذر کن از دم پیر دگر فتاران مبادا اندم
گزینسان تند بادی چنان سرو روان آید

غمت هر شب رسد در کشتنم دانگه امانم
که از بهر شفاعت را خیالت در میان آید

بدینسان چون زید عاشق که از بهر تو جان
زبان خنجر شود در دل چو نامت بر زبان آید

مکش چندین مسلمانرا که خاکی گشت خون قالب
نه آن مرغست جان کو باز سوی آشیان آید

برسم هندکی بیند خسرو را چه کم گردد
بسلک بندکانت گر غلامی رایگان آید

[illegible]

مرا هر شب ز دیده خون دل غلطان فرو آید
چه پنداری شراب غلطان آسمان فرو آید

دل من و آنگهی عشق این کجا باشد روا آخر
که مرغ کعبه در بتخانهٔ ویران فرو آید

سحر که خشک دیدی راه من ای چرخ ستاره زا
شبانگه باش تا از چشم من باران فرو آید

عنان گیرش بگردان بی وفا را در دیارم زی
که در ویرانهٔ بیچارگان مهمان فرو آید

گهی جولان او در جان گهی میدان او در دل
غلام آن سوارم من که اندر جان فرو آید

چو حد حسن خود بشناخت قانع شو ز دور ای دل
گر آن یوسف نماندست آنکه در زندان فرو آید

مرا گویند دل کردار من بسیار خواهم هم
گر از دل یکزمان بدعهدی خوبان فرو آید

نمی یابم چو خاک پاش باری باشمش در ره
مگر بر فرق من گردی از آن جولان فرو آید

نمک بارد به هر سو کان جگر گوشه رود و آنکه
همه جان پر ز سوز و دل بریان فرو آید

بدین سان گر بلندی گفت خسرو رفت بر گردون
چه باشد یک سخن کز در دل جانان فرو آید

الصباله

که می آید چنین یا رب مگر مه بر زمین آمد
چه سود است این که می خیزد که با جان همنشین آمد

که می راند جنیبت را که میدان عنبر آگین شد
کدامین باد می جنبد که بوی یاسمین آمد

چنان نقاش چین حیران بماند از صورت نقشش
که تاریکی به پیش دیده نقاش چین آمد

صبوری را دلم در خاک می جوید نمی یابد
غبار کیست این بازم که در جان حزین آمد

نه چندین آب چشم آخر بر آن آیینه زنگاری
برای سبزهٔ رنگین که باران بر زمین آمد

بتی و آفت تقوی و دین آخر نمیدانی / که در شهر مسلمانان نباید این چنین آمد
خیالش باز کرد اگر جان می‌کردم امشب / الا ای دوستان یاری که دشمن در کمین آمد
ز بهر چاک دامانی چه جای طعنه خسرو / که او را تیغ در دست و بسر اندر آستین آمد

الصاله

پس از نا امیدم دوش از وعده دیدار خواب آمد / گهی برخاستم کاندر سر من آفتاب آمد
پس از بیداری بسیار دیدم لیک بی‌سیر نیش / گر اول دیدنش هم راحتم افزود خواب آمد
خوش ترمرده دیدم پرسش کردنش میکردم / لبش خاموش بود و گونه رخ در خواب
زشادی گریه گوید و بچشم خویش میدیدم / که دیدم روی خورشید و اندر دیده آب آمد
روان شد مردم دیده که بوسد لعل شکرریزش / که آن ماه بسریع السیر در عین شتاب آمد
مهش را سلخ کرد از پرتو مهتاب شبها / اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد
نه گرد دستی این که هست آن نور دولت در رخسارش / که زیر رایت منصور خان کامیاب آمد

الصاله

نه از تماشش چنین هرگز چنین صورت گری آمد / نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آمد
بکش ناز و بکش ما را مسلمانیست این آخر / اگر عاشق شدم جای چه کردم کافری آمد
چو بیهوشش خیالم دید شب میگفت همسایه / که امشب باز ان دیوانه ما را پری آمد
چه شد کامروز از چشم من بیخواست می‌آید / دگرگون میشود این دل مگر از لشکری آمد
ز خوبان داغها دارم بر این دل ای مسکینی / که با این دشمنان دو ستدو بنش داوری آمد

حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد	غلام عشق شو خسرو و زیر تیغ گردن نه

الصاله

برسوایی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد	چه پنداری که من از عاشقی بیگانه خواهم شد
بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد	رسید آن آدمی رو باز آمد در نظر دایم
چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد	نه بس زیباست لاف عشقبازی برستان ز[illegible]
گهی در راه مرغان خبر پروانه خواهم شد	گهی پیش رقیبان ایستم گر گریه خواهم کرد
برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد	نگار است بگذشتی بکوی پارسایان روزی
مگر جعد ترت گیرم چو مو در شانه خواهم شد	مگر لعل لبت بوسم چو می در شیشه جا گیرم
کنون خویش خویش بصف عاشقان مستانه خواهم شد	بدیدم زهد را خندان بیگانگی چندین
چو شمع جان نهادی گرد سرت پروانه خواهم شد	چو آتش میزنی در من سپند روی تو گردم
مجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد	الا ای دستگیری بگیر [illegible]
که دلگیر است این خانه دران ویرانه خواهم شد	خیال از چشم من میگفت چون میدید سوی دل
گر اکنون بر سر کوی تو [illegible] خواهم شد	سر اندر آستین و تیغ در دست خسرو را

الصار

بسودای پری رویی سر دیوانه خواهم شد	بهیران سپر بکوی عاشقی رندانه خواهم شد
بشهر دکو به بدنامی دگر افسانه خواهم شد	چنین کاندر زبان خلقی گرفتندم نه بیهوده
صلاح از من چه میجویی که در میخانه خواهم شد	برو ناصح چه ترسانی مرا از طعنه مردم

بخاک پای او پیمان ببستم با سگ کویش | روا گر سر درین پیمان ازین پیمان نخواهم شد
بدام زلف افتادم ز دست خال و خط او | چو من مرغی چه دانستم که صید دانه خواهم شد
پشیمانم ز مهر آن دلبر چو شد شهره به بدخویی | بعشقش داده دین و دل کنون مستانه خواهم شد
برسوایی و قلاشی چو خسرو آشنا گشتم | ز عقل و مصلحت آخر بکل بیگانه خواهم شد

الضا

من از جور و جفای دلبران دیوانه خواهم شد | ز خویش و آشنا از دست دل بیگانه خواهم شد
ز بس افسانهٔ خود با در و دیوار میگویم | برسوایی میان مردمان افسانه خواهم شد
چو دیدم خط و خال آن پری را باز گفتم | گرفتار ار نشوم در دام او زین دانه خواهم شد
ملامت گر برسوایی مترسان من هشیار را | که من بی پا و سر در کوی او مستانه خواهم شد
بدل گفتم چرایی بی وفا گفتا بر خسرو | گذر از من که من در خدمت جانانه خواهم شد

الضا

مرو زینسان که هر سو جامه جان چاک خواهد شد | جهانی در سر آن غمزهٔ بی باک خواهد شد
تو می زن غمزه تا من میخورم خوش خوش سنان تو | چه غم دارد ترا گر سینهٔ من چاک خواهد شد
خدایا زو نپرسی مرا سوزی نگاهی او | که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد
رو ای دوستان هر جا که می بینم من بکویش | گر این تن خاک این کویست و اینجا خاک خواهد شد
رهی شادی گر او آید که بیند حال من لیکن | من این شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد
بسوزم جویش از بخت بد لیکن از آن ترسم | که آتش سوخته از سنگ این جا خاک خواهد شد

مبین زینسان که جانم از خیال چشم خواهم | چو بختت کرده مخمور در تا پاک خواهد شد
خیال خط تو همراه جانم باشد از آن روی | که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد
از آن لب تلخ میگویی که ترسد زود گردن خسرو | که هر زهری که آید از لبت تریاک خواهد شد

ایضا له

شبی ای دل سوی آن رخ گلگون نخواهی شد | بگوی آن فریب انگیز پر افسون نخواهی شد
مرا باری بر آمد جان ز بیداری و تنهایی | بر آن بدگو که خواهی شد هم از اکنون نخواهی
رسید آن نازنین اینک الا ای صبر ترسان دل | سپاه دی کرده نیکو اگر بیرون نخواهی شد
من امشب فرصتی دارم که سیرش تنگ گیرم لیکن | هم اندر دیدن اول الا گر خون نخواهی شد
بلای جانست آن زنجیر جعد ای عاشق مسکین | چه می‌بینی در و یعنی که تو مجنون نخواهی شد
نگارا زاب چشم من دلت گشتست مستدام | گر از بخت بد من باز دیگرگون نخواهی شد
هم از عنوان خون آلوده پیرون چند تب | اگر در نامه من بر سر مضمون نخواهی شد
دل و دین بهر بوی زلفت میکنم ضایع | از آن خویش خسرو را تو کاکنون نخواهی

ایضا له

سخن می‌گفتم از لبهاش در کامم زبان گم شد | گرفتم نام او زانکه حدیثم در دهان گم شد
دل گم گشته را در سر خم زلفش همی جستم | که ناگه چشم بدخویش سوی من زد و جان گم شد
ندانم دل که آمد کی ز پیشم رفت کاین ساعت | هنوز او بود پیشم من که گشتم پس از آن گم شد
نهادند اهل طاعت دست و پایی هر یک لیکن | چو دیدند آن کرشمه دست و پای بیدلان گم شد

چه جای طعنه گر از خانه نارم باده در کوی | که در هر ذره خاکش هزاران جان پنهان کم
من اندر عشق خواهم مرد و کی جان می برد هر کس | ازان وادی که در دی صد هزاران کام دون کم شد
در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد | چو در خاک در خوبان کلید تخت شاهان کم شد
قدم تا کی دریغ آخر هنوز از حال مسکینان | که عاشق خاک گشت جانش اندر خاک دران کم
مرا گویند تا دانا جهان چون چند غم خوردن | چو خسرو کم شد اندر خود حساب آن جهان کم

الضاً

ز عارض طره بالا کن که کار جلوه در هم شد | علم بر کش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد
فکندی برقع از روی و ز یعقوبان شد دیده | که تنتی بر سر بازار و زرخ یوسفان کم شد
دلم می خواستی شد اعفاک الله خراب دیدی | مرا میخواستی رسوا الحمد لله که آن هم شد
که داند خاک من دور از سر کویت کجا افتند | خوشا آن سر که در راه تو خاک نعل ادهم شد
ترا دادم دل و تن خاک را جان دو چشمت را | من و عشقت کنون گر سوی خویشم نسیم هم شد
گریبان گیری زا هادر قیاس از چه فرمایی | گرا در عهد حسنش دامن عصمت فراهم شد
برون افتاد چون با محرمان از پرده دل جان | ازان کاندر پس پرده خیال دوست محرم شد
زبان گر تیشه فرهاد گردد پند گویان را | چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد

الضاً

ترا زو چه دل بردن ورای حسن ان باید | که دیگر خوبرویان را ندانم آنچنان باشند
لبانت آنچنان بوسم که جانم بر لبان آید | کنارت آن زمان گیرم که عمرم در میان

تو خود کی بر سرم آیی و زین دولت کجا دستم
نثار خاک پایت را کمینه تحفه جان باشد

بیفشان جرعهٔ ساقی گر آیی بر سرم روزی
که خشت قالبم خاک سر کوی مغان باشد

خیال قد و رویش را درون دیده جا کردم
که جای سرو و گل آن به که بر آب روان باشد

بجان امید بدبوسی بجانش من خریدارم
بخاطر دارم این معنی اگر این رایگان باشد

ز حال زار بیماران شبانم زلف شبگیرش
کسی داند که چون خسرو ضعیف و ناتوان باشد

ایضاً له

مرا تا آشنایی با بتان دلربا باشد
محال است این که جانم با صبوری آشنا باشد

نخواهد مرده کس خود را ولی من بنده خشم زیرا
ز جان سیرستم در غم که پهلوبت جدا باشد

نپنداری ز بهر هم رنجها دیدست این دیده
حقش بگذارم ار یک شب برادر زیر دامن باشد

صبا کی بوت آرد تا زید بیچاره مسکین
که او را زندگی زین گونه بر باد هوا باشد

ز هجرش بس که در خود گم شدم اکنون نمی‌دانم
که سر تا شب من کجا و دل کجا و او کجا باشد

گرفتاری من در گیسوی جانان کسی داند
که دایم در بلایی همچو خسرو مبتلا باشد

ایضاً له

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد
خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

گرت بیند کسی گر زندگی دل خبر دارد
عجب بنود ار تو تا زنده باشد بیخبر باشد

نظاره دور در جانان بمان تا ند که کافر را
بهشت از دور بنمایند و آن سوز دگر باشد

ندانم چون شود حالم که میسوزم ز نادیدن
وگر رویش ببینم آن خود از مردن بتر باشد

مکن عیب از پی تردامنی تنها پرستی را
گر از خون سر تا پای او پیوسته تر باشد

مرا گفتی بدشت خود عفو تنها کنم بر تو
بکشتن راضیم گر خون بها هم این قدر باشد

نه از بیم کم برگیرم سر از خاک در بیرزن
مگر وقتی که اندر خاک خشتم زیر سر باشد

چه بنشان گر زبت روزی برآید خشم مشتاقان
نه پندار هر کس شبهای خسرو را سحر باشد

ایضا له

سخن در پرده میگویی سخن دارد همین باشد
دلم از غمزه می‌جویی فسون خوی اینچنین باشد

گر فرمان دهی بر من طریق بندگی ورزم
بگو مینداز طریق بنده فرمانی همین باشد

گر آشتی به تیغ غم بیکدم بیست پشیمان باشد
سری زان هوس بینداز پشیمانی همین باشد

سلیمانی و دولتی این بر خطای کشتی
بگو آن سیه‌ی خاتم سلیمانی همین باشد

ز هر موی بسته زناری به یک موی مسلمانم
بگو بیدادی مسلمانان مسلمانی همین باشد

ز خوبان بندگی خسرو انجم برگردند
سر از بحکمان کاری نمیدانی همین باشد

بگو سیمی جان ز تو
وگر یوسف که پیش از دگران جانی همین باشد

ایضا له

خوشم گر زدی ای بدستنامی و قصد پیش می‌آیی
بحق آنکه در ذکرت زبانم ریش می‌باشد

نه هم تا چه نشان پیروان روی انجان مشتاق
که هر حیث پیش می‌بینم تمنا بیش می‌باشد

ببازی گویم گر که بسویم باز کن چشمی
کسی را این بگوگش دیده و وقتی بیش می‌باشد

مرا گویند بجا دار دل تا کی پریشانی
کجا این دل که من دارم بجای خویش می‌باشد

جهان غرق بادا بر پای شور
که بالاست گو در آب تا چاه کور
بسا حال در دم که گشت و گذشت
که از حال خود هیچ موی نگشت
بسا نو که کهنه شد از زود دیر
جهان کهن همچنان برقرار
یکی کم شد و دیگری یافت نور
که هست این جهان جای گشت و درد
مرا نم عوض یا غبار اجر نو
ازین گشتن و باز کردن درد
یکی با زنگی برده زین خاک زرد
که دیبای چین بینی اندر نورد
هر آن لاله دگل که در گلشنی است
تماشای رخسار سیمین تنی است
بسا دیده کریم اندر درگذشت
که تا خاک سیمه خورده گشت

گراز لب شکری نهی کشتن هم می لرزم
چرا در کار مات آخر چنین درویش می باشد

برو ای جان ناخشنود کاینجا نیست جای کنون
که بدخو پادشاهی در دل درویش می باشد

برهمن را بت اندر خانه باشد من تر زوم
که بت پوشیده در جان من بدکیش می باشد

کجا آن بخت دارد کان روشن در کنار آید
گدایی کو ز شب تا روز کنج اندیش می باشد

ز غیرت سوختم ای جان مزن به دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این نیش می باشد

الضا له

بچشمم تا خیال لعل آن قصاب می گردد
دمادم در اشک من بخون ناب میگردد

دمادم سجده می آرم من بیدل چو هر ساعت
خیال طاق ابروی توام محراب میگردد

همی گردد خیال ابرویت در خانه چشمم
مثال ماهی کاندر میان آب میگردد

ز زلفش سرم بر باد خواهد داد میدانم
گر رسوا نمیشود دزدی که در مهتاب میگردد

تو سلطان و از بنشین و مترس از چه خسروی
که او از گریه بر دریای ما پایاب میگردد

الصا له

هنوزت ناز که چشم خواب آلود میگردد
هنوز از تو شکیب عاشقان نابود می گردد

چرا دیوانگی نارد مرا در گرد کوی تو
که در هر گوشه چندین جان ناخشنود میگردد

بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدانم
که مرگم گرد آن پیکان زهرآلود میگردد

چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو خونخواری
همه شب در درون جان غم فرسود میگردد

جگر می سوزدم جانا منشین با خوشتر ز بوی من
اگر در گرد دامان تو بوی عود میگردد

ز تاراج خزان در زمان نماند خلاص
چو در کشم دم این قفص خاص
چه ما ناکنیم اینجا نبخت هیچ
که چو تمام باقی تمامیم هیچ
بعشق یک نسبه ایم شاد
که بهمان خبر خوش شود باد
مکن میل این خاک چون ناکسان
چو پیوند او نیست جز با خسان
مباش ز نوای فلک ناشکیب
کز این لحن هندوست آهو فریب

مشو مغرور خورشید جمال خود چو میدانی / که روز حسن را سایه بغایت زود میگردد

تو معذوری اگر در روی خسرو چشم نکشایی / چنین کز آه او سرم جهان برد دود میگردد

ایضا

همه شب در دلم آن کافر خونخواری گردد / حریر بسترم در زیر پهلو خار می‌گردد

سرم را خاک خواهی دیدن اندر کوی او روزی / که دیوانه دلم گرد بلا بسیار می‌گردد

مشو رنجه بتیر افکندن ای ترک کمان ابرو / که مسکین صید هم از دیدنت شکار میگردد

نه پندارم گلی همچو رخت هرگز بدست آرد / صبا کو روز و شب در گرد گلزار میگردد

چرا صد جا نگردد غنچه را دل پاره همچو گل / کز آن سرو روان در دل همی صد بار میگردد

تو باری یاد ده ای دل که انجا مدعی دارد / که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد

ز شهر افغان برآمد در جهان [illegible] / که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد

اسیر عشق را معذور دار ای پندگو بگذر / که چون [illegible] نگار آید [illegible] بیکار میگردد

چو غم او را اگر در شهر رسوا میشود خسرو / به پیش تا بچند سگ چون او بهر بازار میگردد

ایضا

کسی کش چون تویی در دل بتیره شب تا سحر گردد / تعالی الله چگونه خوابش اندر چشم گردد

که گوید حال من پیشت کجا یا داور سلطان / ز سرگشته گدایی کو بخواری بدر گردد

دل گردنده داری این گنه بر دیده [illegible] / اگر این [illegible] لحظه بر آب دگر گردد

بیابان گیرم از غم سر دم و مهمانی زاغان / که از خونهای چشم روی صحرا پر جگر گردد

خیالت گر در آب افتد کند طلعات ازان / بدان گونه که در روی هم خیالت نور جان گردد
ز بهر روشنی گو ز بس باشد خیال تو / دران روزی که ما را آفتاب عمر در گردد
گل رویت نیارم کرد ازان گونه که این / اگر آسیب بوی گل رسد زیبد و زیر گردد
نه آزرم گر بوصل آخر نگاهی سوی مسکینی / نظر باری رها کن تا مقابل با نظر گردد
سیه رویی چو من کی روشنی بیند ز چین کاکلت / شبم تاریک از دود دلم تاریکتر گردد
سرت گردید خسرو و بر سر کوی تو بیسر گردان / بدین حیلت مگر با عاشقانت سر بسر گردد

ایضا

دلم را گاه آن آمد که کام از عیش برگیرد / ز دست ساقی دوران چو گردون جام زر گیرد
نظر بر دنیی و عقبی چه باشد کوته اندیشی / ز صاحب همتان همت نظر زین هر دو دیده برگیرد
ملامت میکند ما را خرد در عشق و زیبد آن / دل عاشق کجا قول خرد را معتبر گیرد
بعیاری کسی آرد تن معشوق خود در بر / که جان بر کف نهد تا روز ترک خواب و خور گیرد
زر از خلوت با شمع چون روشن کند بزمی / بگو پروانه را تا خادم زبان شمع برگیرد
اگرت گر کشند سلطان بویرانی چه غم باشد / گدایی را که صد کشور بیک آه سحر گیرد
گر از دست غمت خسرو سود جانی ندارد غم / بپایت کرد هر جا از حیات نو ز سر گیرد

ایضا

پسندست آنکه زلفت در بن گوشت علم گیرد / میفزا عارض خونریز را کز خط قلم گیرد
چو سبزه خویش را خط تو خواهد جای آن دارد / که گل ز خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گیرد

بس از ماهیت می بینم به من گر بگین ابرو / گره مفکن به پیشانی که به در غره کم گیرد
دلم سوی دهانت میرود چون در پی تو بینم / مگر میخواهد او هم از فنا راه عدم گیرد
خیالت بیشتر می بینم اندر دیده پر نم / اگرچه روی در آینه ننماید چو نم گیرد
نشستم در عهد تو زان گونه خونی گر بسا عشق / اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد
مرا از تخت وصلت ناخنی پایی نگردد تر / اگر اطراف عالم سر بسر سیلاب غم گیرد
حدیث دیده و دل چون نویسد پیش خسرو / که کاغذ تر شود از گریه و آتش در قلم گیرد

ایضاً

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد / مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد
ز تیر یار نیش یا رب نگهداری گران بد خو / کمان از زه کند از کین ره مردان دین گیرد
از آن افسانهای خوش کم دل میگوید از گفتنش / من بدبخت را ترسم که خواب و بسین گیرد
چه بر مالی بکشتن آستین جانا که من باری / ز خون خویش بیزارم تر اگر آستین گیرد
نشاندی فتنه را در گوشه چشم انگیت گفتم / که عالم کفر و گمراهی از آن گوشه نشین گیرد
مگردان پای خون من آن چشم بلاجو را / مرا خود کشته گیر اما مبادا کش یمین گیرد
چه باشد حال من جایی که همسایه شود بهشتش / چو آیی مست و خانه بوی مشک و یاسمین گیرد
چو در پاپاک جانم دید شب کفنا کس خندید / چه تیر بر جان کند چون نایش اندر انگبین گیرد
مبا در پیش پر چشم ای سپند روی تو خسرو / روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

ایضاً

مهی روزه رسید و اقبالم روزه میدارد
چه سود وش روزه گر گرمی جهانی را بیازارد

بپوشد روی چون خورشید را تا چون مه روزه
چو اندر روز بشکستم نقاب از روی بر دارد

بدندان روزه را رخنه کند بس از لب شیرین
لبالب رخنهای روزه از شکر بینبارد

دهانش را که بوی مشک می آید که روزه
از آن خلعت که زیر امن لب مشک می بارد

بشب هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه
که مرکان روی چون خورشید شب روز را سدارد

نگارا روزه چندم قضا شد در ره هجرت
بپوشش آن روی ما شد قضای روزه بگذارد

مرا صوم وصالت از تو کافر میکند هر دم
که ابرویت نمازی در دو محرابم روا دارد

بروزه مومن حلوی کند رغبت نیشکری
بگویت زان رود خسرو که آنجا شهد می بارد

هلالی گشتم از روزه کمند زلف را افکن
که تا خورشید را بر بندد از بالا فرود آرد

الصاد

اگر آن جادوی خونخواره دو نرگس در فسون آرد
بسا آسوده را کز دست بیخوابی برون آرد

مرا باری بر آمد جان از آن یاید درون مانده
کسی باشد که دل بشکافد و او را برون آرد

ز بس دلها که مانده آویخته در زلف چشمکینش
گهی زو بوی مشک آرد هوا که بوی خون آرد

گله از باد می کردم که تا زد زو بخار گردی
بدیده آرزومندم گر این دولت کنون آرد

مرا کو بیند سودا و جنون آرد رخ نیکو
بجان در مانده ام ای کاش سعد او جنون آرد

جهان پیدا لان در بارگاه حسن تو چون من
بدربان گو طفیل شان کسی را هم درون آرد

بمهر آزمون خسرو که اغیاران داد ادم شر ادیدم
مبادا هیچ دشمن را که دل در آزمون آرد

نمودی بس مرا و کشتی دلی از تشنگی مرده | پیکبار آنجهان شیرینی را تاب چون آرد
بجای جوی بی تیر از خشم خسرو جوی خون راندی | جو فرهاد از رخانه رو بکوه بیستون آرد

ایضا له

مبادا غمزه زنان بیرون که در سوی جهان افتد | دل بی خان و مان را آتش اندر خان و مان افتد
اگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم | هم اینجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد
بس از مردن بر اغان ده تن اندر ده برور دلم | نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد
جنین کو مست غلطان میرود وه بر رقیبان آخر ای | مده رخصت که میترسم خرابی در جهان افتد
دلم زخون و غمها رم بر دو بس گر میدانم مسکین | گزین سیلاب روزی رخنه در بنیاد جان افتد
همه کس در غم من که جون می میرد آن مسکین | مرا این آرزو کو را نظر بر من چه سان افتد
زند مهری نمی افتد نظر بر حال من آن را | مبادا در جهان کس را همی نامهربان افتد
بگوش کز چه می نالم بدر دامادین شبها | که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد
اگر بادام تر گوید که با چشم تو می نازم | چنان سنگش زنم بر سر که مغزش از دهن افتد
اگر بیند جمالش را ابر و زر جنگ اسپاهی | چنان از خود نشود نخود که از دستش کمان افتد
همه کس دوست پیش دوست لیکن دوست او را دان | که یاد آرد ز تو چون روزکاری در میان افتد
مترس از بیم جان خسرو اگر در عشق می لافی | که باشند سهل عاشق را اگر جانی زبان افتد

ایضا له

جو خشنست آن گروه مردم دو صد بیوه در جهان افتد | بود روزی که از مستی بسوی تو ناگهان افتد

مرا بر آستان جو دمزن کردن آرزم | چرا باید که خون من برابر آستان افتد
اگر بر اشک ما دارد گرفتی خاک پای تو | دو دیده آید آن اشکم که در پایت بجان افتد
شدم خاک درت باشد رقیبم زبان راند | بود ای دوست آن سنگ ... خاک اندر زبان افتد
ز حیرت گر زبان من بوصف آن دهان گیرد | بمعنی موی باشکافم سخن گر در میان افتد
ازان در پای دیوارت جو باران اشک میریزم | شنو دنم پای دیوارت ببالایم روان افتد
بده خسرو تو جان از بهر سودان نفس | دو صد جان بسود از دگری گرت جانی زیان افتد

ایضا

بروی چون گلت بزدی که این چشم ترم افتد | همه شب تا سحر خار خسک در بسترم افتد
مرا هم چشم من گشتست و هست این چون بهاکن | که لعلی دم بدم زین دیده پر گوهرم افتد
زگریه زیر دیوار تو همچو عکسین شادم | غم آن کافتد و تنها دهی ان کار از سرم افتد
جو نیلوفر کبودم شد رخ از سوز و محنت | که روزی تاب آن خم رشید بر نیلوفرم افتد
چه سوزی سر دمم یکبار سوز و بس بیاد دم | که ترسم شعله خیز دمر کجا خاکسترم افتد
نگشتی با که کس باورم اکنون که غم دیدم | بیازی گر کسی باتش کند سیم باورم افتد
بدینسان خسروا چون زنده مانم من که گر روزی | به بینم با کهش سودای روز دیگرم افتد

ایضا

بهر جنبش که در زلف زباد صبحگاه افتد | بسا دلهای مشتاقان که زان سلف دوتاه افتد
گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون وزد بوی | ولیکن عشق بازان را که زان خوابگاه افتد

تو میر و مست و غلطان کو نظران تو به طلب شور
چه غم دارد از آن شاهد که زاهد در گناه افتد

تو خولان میزنی و طالبان حیران به سالت
مبادا کان عنان در دست مست دادخواه

مسیر جم خاک رهی کردی که چون منشد بالا انش
کلاه افتد ز سر بر خاک و سر پیش کلاه افتد

اگر چه ساحرست آن غمزه لیک از سحر تنکسبد
بگاه سحر شعرم چون ندیم پادشاه افتد

فتادش بهر خسرو نظم تر تا زنده گشت آری
گیاه مرده جان یابد چو باران بر گیاه افتد

ایضا

چو زلف فتنه در جان دل آباد کی ماند
غم هجران ز حد بیرون در ره شاد کی ماند

مکن عیب ار بنالد جان چو یغما تن همه یزدی
کسی کش خانه غارت گشت بی فریاد کی ماند

ملامت پیشه ... ست افتاد کار از سر بیرون رفت
کسی کان رخ به بیند از بلا آزاد کی ماند

دلی داری که هرگز نازموده در جهان دردی
من ار رنجه در درد خود گویم بر آن دل یاد کی ماند

خرابه هست در جان من از دست خیال تو
چو سلطان تیغ کین بر داشت شهر آباد کی ماند

در آمد مگر از شیمه ناز در سر میکند شیرین
صبوری در دل شوریده فرهاد کی ماند

ز رسوایی قلاشی چه جای طعنه بر خسرو
چو عشق افتاد در سر عقل را بنیاد کی ماند

ایضا

چه پوشی پرده بر رویی که آن پنهان نمی ماند
وگر در پرده میداری تنی را جان نمی ماند

من درویش رسوای جهان گشتم ز عشق تو
چه شبهه عشق و درویشی بسی پنهان نمی ماند

مگو با دیده کاندر روی من حیران چه استی
کدامین دیده کاندر روی تو حیران نماند

زچشم کافرت گر غمزه‌ٔ مستی شکند مستو — بهفت اقلیم تن یکمنزل آباد ان نمی ماند
نه با بنده چون اول بدین خوشی مسکنم دلرا — که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند
بیا در روی تو چندان که سوی ماه می بینم — همی ماند بتو چیزی ولی چندان نمی ماند
کرم کن در حق خسرو که جاویدان همی مانی — چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند

ایضاً له

مهش گویم ولیکن مه سخن گفتن نمیداند — گلش می خوانم ولیکن گهر سفتن نمیداند
زتب بیداری من تا سحر چشمش کجا داند — که او شب تا سحر کاری بجز خفتن نمی داند
اگر گویم که حال کس ای انجا نمی گوید — صبا دانم که میداند ولی گفتن نمی داند
بپایش افتاد زلف و یافت دستی بر لبش لیکن — زمین رفتست پیوسته شکر رفتن نمیداند
همه آشفتگی خواهد سر زلف پریشانش — زخسرو کو بپا موزد که آشفتن نمیداند

ایضاً له

رهی یک چشم را از درد خود دانی نمی بیند — که هیچ آن مهل کیر بینوا را غم نمی بیند
چنین کز خواب او هر شب پریشانست جان دل — خدایا آخر او خوابی پریشان هم نمی بیند
نمیخواهد رهی روی تو بیند از خطا جانا — ولی دیوانه میگردد گرت یکدم نمی بیند
بگویش تا به پرهیز از آه سرد مشتاقان — رقیب آن زلف را کز خود پریشان هم نمی بیند
من مسکین غلام عشقم ای عقل از سرم بگذر — گر این سلطان ترا در کار خود محرم نمی بیند
سخنهای تو در دل ندما را پاس آنست این — که شبها رفت و کس را چشمها در هم نمی بیند

زاگر ماه میگویم همیگوئی دروغست این / گرفتم خود که گو رم من همه عالم نمی بیند

ز بی سنگی بخت کور شد کارم منقور ای دل / بقای عهد و پیمان ترا محکم نمی بیند

از آن کاهی که خسرو نیم کشته گشت از خشمت / ز بیم جان ازان گیسوی خم در خم نمی بیند

ایضاً له

بت محمل نشین من مگر حالم نمی داند / که می بندد برین دل بار و محمل تند میراند

جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با او / بغیر ناله دل هم بآواز جرس ماند

سگی دنبال آن محمل طفیل او دوان من هم / منش لبیک میگویم گر او سگ را همی خواند

شتربانا فرود آور زمانی محملش ورنی / ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند

کجا در دل بماند جان اگر جانان برون آید / کسی کو هم بپیک دیدن زمام از دست بستاند

چو من مردم درین وادی روای سیل چشم من / زمین را گرد بنشانی شتر جایی که خواباند

دم سرد مرا ای باد لطفی کن ببر سوی / بدان سو بر مگر گردی از آن رخسار نفشاند

درین ویرانه خواهم داد جان بر سرم ناید / بگو ای ساربان باری شتر ناقه بگرداند

خروش اشتر او هست از بار گران خسرو / که ریزد کاروان دل گر او محمل بجنباند

ایضاً

چو جان عاشقان این ماه را سلطان جهان سازد / جهانی پیش او خود را غلام رایگان سازد

خرامان میرود آن شوخ و در وی عالمی حیران / بزرگ آن صانعی کز آب و گل سروی چنان سازد

ز ابرو خال دارد آن بت و جانم فدای او / در آن دم کو بسی دل طعمه زاغ کمان سازد

سران چشم گردم چون بناز و شیوه شوخی / گهی مستی نماید گاه خود را ناتوان سازد

چرا آتش نبارد ز آسمان چون سوخته جانم / ز دود آه خود ابر سیه در آسمان سازد

امان هرگز نباشد عاشق بیچاره را از غم / مگر آنکه که کوی خویش دار الامانش سازد

هزاران سیل تن زین آه زرد و مرد زند در کویش / که آن بازنده شطرنج سوسن این چنین خون اسپانش سازد

بود معشوق چون شمع خوش آن پروانه عاشق / که مهمانش رسد از شعله نقل مهمان سازد

به بیماری غم خسرو برای زیستن میردم / نویسد نامش از خون دل تعویذ جان سازد

ایضاً

دمی نبود که آن غمزه جهانی خون نمی بازد / ولی دعوی خون اشکم برخ گیسون نمی سازد

نمی گردد به چشم من خیال او به پیرامن / یقینم شد که او جا به دگر گلگون نمی سازد

منم یک قطره خون دل ولی این چشم از آن هم / دمی در عشق تو نبود که چون جیحون نمی سازد

مباش ای لاله دلخون کم ای عشاق افشان خون / مگر در سرخ رو تا او جگر با خون نمی سازد

خیال تیر قدش کآید او از دل گذر دارد / دلم همچو الف هرگز ز جان بیرون نمی سازد

مرا گفتا بسوزانم ولی وقتی که سوزی دل / مگر حالی که سوزم من کنون همی سازد

نگه میدار چشمت را از گریه بر درش خسرو / که گر دریا شود در وی بدان از خون نمی

ایضاً

زمانی نیست کز دست تو جان من نمی سوزد / کدامین سینه را کان غمزه بر قفی نمی سوزد

ز هجرم بر جگر داغی ز آهم سر زمان دردی / من از غم سوختم آخر دلت بر من نمی سوزد

مگو چندین که زین سوز ناک بیهوده مکش آه
بدینسان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن
همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهایی
چراغ من نمیسوزد شب از دمهای سرد من
چو تو در باغ می آیی همه از لطف رخ خود
غم خسرو همیدانی و نادان میکنی خود را

که دل می سوزدم جایی که کس دامن نمی سوزد
همی سوزد عجب دارم که پیراهن نمیسوزد
که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمی سوزد
چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمی سوزد
که پشت از آتش خجلت گل و سوسن نمیسوزد
مرا این سوخت ورنه طعنهٔ دشمن نمیسوزد

الضا

همه پستی خلق از پیاغ و پیمانه می خیزد
خوشم با آه گرم امشب مده تسکین آتش
همه شب با خیال افسانهای درد خود گویم
خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجویی
عسس گز ناله ام دیوانه شد میگفت بی‌شکیبان
من از خود خستهٔ تنم نی ز نوای شمع نکورویان
لبت کز می خورد خونم کنه کارم ببک بوسه
بپوشش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم
چه یاری باشد این آخر که یاری کم بر خسرو

مرا دیوانگی زان نرگس مستانه می خیزد
که خوشش مسیوزدم این آتشی کز جانه میخیزد
مرا این جمله بی خوابی ازین افسانه می خیزد
کیاه دوستی کشتا درین ویرانه میخیزد
که باز آمد شب و فریاد این دیوانه می خیزد
هلاک جان پروانه هم از پروانه می خیزد
چه کردم کان خطت از سوی ابن ضمانه
که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه می خیزد
چنین گزد و داد افغان که صد پیکانه بنخیزد

ازان نیم شد پرده خاص و عام
دگر نیمه تنها نمودی تمام
زهی وصف گنج دوران چنین
که در روی گنجد جهانی چنین
تعالی الله از کردگار جهان
که در قطره گردد دریا روان
دلت این جهان کان گذشتی گذشت
بر این تن که این نیز خواهی گذشت
چو دنیا گرفتی سوی دین گرای
که دولت ببین هر دو ماند بجای

هوای می رسد کز سر گریبان چاک خواهم زد
کلاه عافیت با سر بهم بر خاک خواهم زد

بران کاخ چو راهم نیست سوی باغ خواهم شد
بیاد شمع پیش هر سهی سروی گریبان چاک خواهم زد

به تنهایی غمم بی تو بجای عقل و جان و دل
در آری شمع جان کاتش در این چالاک خواهم زد

مرا این بس که بر خاکم سواره بگذری روزی
گذشت آنکه من دست اندر آن فتراک خواهم زد

بتلخی فراق ای پند گو بگذار جان بدهم
برفت آنکه من این سر از آن تریاک خواهم زد

بخاک تو که چون تا پا کم افتد در دم آخر
دم مهر و وفایت هم در آن ناپاک خواهم زد

همی گفت از تو شویم دست از این غم گر رسم روزی
بسا گریه به پیش این دل غمناک خواهم زد

ز خونم گرچه ناپاکست از در شوی هم کمال
من آبی بر درش زین دیده نمناک خواهم زد

ازین پس خسرو دیوانگی بر نماند آن دل
که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد

ایضا له

دلت هر لحظه میگردد بجا در روی خار روید
غلط خود می کنم در سنگ غلطان کی گیا روید

ز بس دلها که در کویت فرو شد سر ز مان انجا
همه یاران چو جان بر رخ همه مردم گیا روید

دلت بشکست و من از تو زبان کند خواهم
چگونه خوشه گندم بروی سنگ خارا روید

بناگوشش نهفته سبز گشت از مالش سبزه
که تا آن سبزه در زیر بناگوشت چرا روید

بسی دیدم که گلهای معین روید از بستان
ندیدم بوستانی کاندران مشک خطا روید

خطی باشد بخون تر از دل در بند گیسو
هر آن سبزه که بر خاک درت از خون ما روید

[illegible]

بو دار قصه‌های دل بهم پیوسته نو بر نو | گاهی گر آب چشم ما بگویت جا بجا روید
دل خسرو که از باد حوادث دانهٔ غم شد | نمی‌داند که در کشت وفاداری کجا روید

ایضا

دلی کو عاشق رویست در کلی از بکشاید | گره کاندر دل از یاریست از مهر باز بکشاید
روا باد و تماشا دیگران را بر سوی گل | که ما را غنچه پر خونست در کلی از بکشاید
چه ساعت بود وه کاندر رخ او باز شد چشم | گر از خون جگر زین دیدهٔ خونبار بکشاید
مرا در کار خود گندست دندان این ابرو | بدین دندان که من دارم گره از کار بکشاید
اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باید | که گر رگهای جانش بکسلی زنار بکشاید
چه طالع دارم این کز آسمان کاروان غم | که آید بر زمین خر بر دل من بار بکشاید
زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن | همان بهتر که چشم خود در آن حسار بکشاید
بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو می‌کن | مرا باری زبان هرگز باستغفار بکشاید
دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو | که ترسد گر غم خود با در و دیوار بکشاید

ایضا

مشو پنهان ها کز عالمی را جان بپا ساید | زهی آسایش جانی که از جانان بپا ساید
مکن منعم چو سیری نیست از رویت چه کم گردد | اگر بی توشه‌ای از نعمت سلطان بپا ساید
نگه کن تا چه لذت باشد از بنوازیم جانا | که گر پیکان زنی بر سینه من جان بپا ساید
مرا دردیست کاسایش نیابد جز به پیکان تیر | عجب دردی که جان خسته از پیکان بپا ساید

قدم بر پیر چرخ نیلی زنم
دم از دولت جم بی زنم
خورم چون خضر شربت زندگی
چو عیسی کم شربت از بندگی
کلیم سم در چشم عین الیقین
زنم شانه در زلف حبل المتین
دلی چون ندارم ز توفیق نور
که از من شود ظلمت نفس دور
غمانم جهان در گرفت دیو
که مکاره روم از خود بر آرم غو
ضمیرم ز تشویش دیوان [illegible]
فرشته ز دیوان من در نفیر
تن من که زندان جان کرده اند
شیاطین در آن خانه دیوانه اند
بسا فتنه کز بهر جان در تن است
ملک [illegible] قلعه بر دشمن است

ازان بدخو کرشمه بارد و غم بر دل پیاپی
همین بار آورد کشتی کزان باران پیاپی

جو من بی دردی در دهان نخواهم کشتن آسوده
طبیب آن بود گز کردن درمان پیاپی

براه عشق کانجا صد سکندر جان دهد تشنه
زهی بخت خضر کز چشمه حیوان پیاپی

تن نازک کجا تاب خزان پیها عشق آرد
جگونه موغ خانه در ده و ویران پیاپی

دل و جانم که با پیاپی بجز از دیدن خوبان
نپنداری که تا خسرو بود زیشان پیاپی

الف

رخی داری که وصف آن بخاطر در نمی گنجد
شراب لذت دیدار در ساغر نمی گنجد

کسی را در دهان تنگ خود چندان شکر نبود
که تو می خندی و اندر جهان شکر نمی گنجد

کجا بود آن مو همه کز لب برون داری
ز تنگی در دهان تو چو مویی در نمی گنجد

خیالت جون بچشم آمد برون شد مردم چشمم
که در یک دیده مردم دو مردم در نمی گنجد

ز هجرت موی شد خسرو ولی از شادی وصفت
به پیش آن موی را باری که در گشتن نمی گنجد

مرا سودای آن خط همچو دفتر گشت تو بر تو
بگردانم ورق اکنون که در دفتر نمی گنجد

درا در چشم و بیرون کن خیالات دگر کانجا
بگنجد موکب سلطان ولی لشکر نمی گنجد

مرا گویی که دل بر یار دیگر نه بهم لیکن
همین در دل تو می گنجی کسی دیگر نمی گنجد

قبا جون جست بر بندی بگو در روی خسرو خود
چه خواهد شد جو در زیر قبا اسپر نمی گنجد

الف

جو ترک مست من هر لحظه در سوی گر غلطد
شود نظارگی دیوانه و از مستی بر غلطد

بچوگان بازی آنساعت که توسن راند او جولان
بمیدان درخم چوگانش از هر سوی سر غلطد

بگرد آلوده روی آن سوار من همی خواهد
که افتد در زمین خورشید و اندر خاک در غلطد

هزاران جوهر جان قیمت آن در غلطان را
که هنگام خوی از رخسار آن سیمین بسر غلطد

بتنش خویش با دور و زار دیده خواب من از خونم
چو او بر فرش عیش خویش مست و بیخبر غلطد

نغلطد کس چو من در شیوه های عاشقی در جنون
مگر مجنون اگر زنده شود زینسان اگر غلطد

بسی غلطید خسرو بهر خواب و ماندش اکنون
تو تنها چشم غلطانش که در خواب دگر غلطد

ایضا له

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود
گلستان حیاتم تازه گشت از نوبهار خود

بحمد الله که گشت بخت بر داد انتظار ضایع
مرا نجه از دیده باران ریختم بر روزگار خود

مگر هجران قیامت بود کان بگذشت و دیدن یار خود
در فردوس دیدم باز از روی نگار خود

شمار غم نمیدانم که پیش دوستان گویم
که من چیزی نمیدانم ز درد بی شمار خود

دل و جان گر بی من بجا دیدند در هجران
نمودم سرد و از آن روی گردم شرمسار خود

مرا سود باری دیده گرچه رنجه شد پایش
که مالیدم همه شب دیده را بر پای یار خود

چو من بی دولتی و انکه نظر در چون نبود لایقی
چه بخت است این چه اقبال حیرانم بکار خود

ز دو نیم لطف و مودتی شدم هم در بی بهشت
رها کن تا ز سر گیرم که گم گردم شمار خود

من اینک رفتم آن یار بر سر من نگه کن گر که
که در کوی تو خاکی می گذارم یادگار خود

چه خوابست این که میگویی به پیش من خسرو
ترا گو خواب تا بینی ز تنها در کنار خود

دروغ و راستی کان غمزهٔ عیار بیوندد ... درد صد پردهٔ عاشق ز دست دیار بیوندد

بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد ... چرا و رسم کرشمه با طریق تازه بیوندد

بسینه تا رسیده بگذرد و اندر جگر نشیند ... خدنگی در کمان کان ترک تیرانداز بیوندد

بخون گرم دل پیوست باز دگر بوی صدلی ... چو خون گرم مست سر صد بار دیگر باز بیوندد

مرا چه حد وصلست این قدر بس مرا که باشد ... سخن با یکدگر کآواز با آواز بیوندد

چه باشد حال من جایی که هر شب تا بهم ... خیالش ساخت با این دل بسیار بیوندد

همی گویند جان خواهی مجو بیوند از خسرو ... ز بهر رستن گنجشک با شهباز بیوندد

الصاله

بتی کو مردمم دشنامهای شکرین بخشید ... به از دشنام بود کر نبات انگبین بخشید

بغیری گر جفا گوید بر نجم کانست خوی من ... بتر رنجم اگر جای جفایم آفرین بخشد

خوش آن از دیده خندیدن این دیوانه مسکین ... که موری را همه ملک سلیمان از نگین بخشد

چه باشد گر جوی مهر مسلمانی بود در وی ... خدا آن نامسلمان را اگر ایمان و دین بخشد

قد نشخون می خورد در دل من از وی جگر خوردن ... نهانی کان خورد نتی بد ضرورت همچنین بخشد

چو سنگ نازنینان گل بود در روی مشتاقان ... من از دیده پذیرم هر گلی کان نازنین بخشد

عجب بخشنده است این چشم خسرو بر سر کویش ... که خاک در گرونه در گرونه و در ثمین بخشد

بحر هزج مثمن سالم وزن او ... مفاعیلن ۴

دلم برون شد از غمت غمت ز دل برون نشد
زبون شدم که بود کو ز دست غم زبون نشد

ز جور تو بهی دگر درون سینه خواستم
چو خانه بود از آن تو کسی دگر درون نشد

بجلوه گاه نیکوان که هست جلوهٔ بلا
کسی درون پرده شد که از بلا برون نشد

ز آب چشم عاشقان کجا دهد دیده تر کند
ز شوخی شکرلبان دل کسی که خون نشد

چه نالها که گرد دل که با رازان خود نشود
رخ نکو از آن خود چه حیلتست چون نشد

چو مردنی شدم ز غم چه جویم از کسی دعا
که از دعای مردمان حیات کس فزون نشد

ندانم این که چون زیم حیات دل حسان نبود
ز جادویی که از دل خسرو بصد فسون

دل باز بجوش آمد جانان که می آید
بیمار بهوش آمد درمان که می آید

ای ترک بگو آخر بهر دل مسکینی
گر سوی تو بر جانم پیکان که می آید

ده جان کسان سر سو صد قلب روان از بس
با جوش جهان لشکر سلطان که می آید

ای دل تو نمیگفتی کاینک ز پی مردن
اسباب مهیا کن آن جان که می آید

خود نامهٔ خویش آورد و از بهر قصاص من
سر خاک ره قاصد فرمان که می آید

سیل مژه را رخنه ابنا نشسته شد یا رب
کین کرد بچشم من تا زان که می آید

خسرو ز بهشت باری بربایند و قربان هم
تا باز ببین کان ره مهمان که می آید

ما را تو صنم هستی دیگر بچه کار آید
انجا که لبت باشد شکر بچه کار آید

در ستم شد از که در این بوستان
که کافور خیزد ز هندوستان

دریغا که دور جوانی گذشت
زمان می و کامرانی گذشت

چراغ طرب را فرو برد نور
نشاط جوانان ز دل گشت دور

چو این نیست کی زندگانی بود
همه زیستن در جوانی بود
کنون بر دل او گرانی چو سنگ
نگاری کجا بی من دلش تنگ بود
کنون چون توان کرد معشوق بس
که اقبال شد بتا نزد نفس
چه جز نیز فروشد بار
بی تیغ که جز خنجر خواب

خنجر کشی از مژگان بر سینه مجروح من … بی تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید
کاو خط مندویت جایی که گشت یارا … یارب که نهند پستان گاو بچه کار آید
دل از پی آن خواهم تا خون شود از غفلت … گر کار بدین باید دیگر بچه کار آید
لنگر بدر استاندم در خون جگر ماندم … چون غرقه شود کشتی لنگر بچه کار آید
از گوهر اشک خود زیور گنمت لیکن … خوبی چو فزون باشد زیور بچه کار آید
عقل از سر خسرو شد دیوانه رویان … عقلی که چنین باشد در سر بچه کار آید

بی روی دل افروزت عمرم بچه کار آید … با لعل جهانسوزت جان در چه شمار آید
شد کشتی صبر من در بحر سوایت غرق … هیهات که آن کشتی روزی بکنار آید
هم بوی بهار آید از چین سر زلفت … در باغ سحرگاهان چون باد بهار آید
آن لحظه که تو برقع از چهره بر اندازی … در دیده مشتاقان گل را چه خار آید
روزی که بنا باشم من از خاک من غمگین … باشد ور قضی خمزین هر گل که ببار آید
بر جان و دل خسرو هر لحظه منه باری … کین عاشق مسکین هم روزیت بکار آید

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید … از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد خرقه قبا گردد از هر طرفی چون او … کج کرده کلاه از سر مستانه برون آید
من بر در و طفلان سنگی بکف از هر سو … نشسته بکمین تا کی دیوانه برون آید

چو این کرد در سنگ پیران بود
کل از نازه در باغ ویران بود
ور کینه با او پیران دهر زند
که بر پست زنده در هم زند
مباش ای بیشتر نشان کهن کیش
کزانکه زنده تو دیده از خویش
چون سپس کل خط ولنواز
ز مشتوق عشق و عنوان نیاز
که مشتو عرض دین نیست
چه جای کارورزی جوانی است
زاینده داری او خوشی اوست
چو گلبن زبیری جابر و دایست
همه در و دستان ریاستیست
ز تر زن در آید بچو لا بیکری
چو در آن باغ بستان نمانیزی
همه بر او رود و گل و نامین
که گل و جیب پستی نیازین

[illegible]

فریاد که از یاری عمری بجفا باشم | چون گاه وفا باشد بیگانه برون آید
هر دو زر خوش خواهم از بخت محالست این | خوشه ز پی کشتن نه از دانه برون آید
گر وجه قرار من هست از پی تو مردن | وه کز خط تو تا کی پروانه برون آید
در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم | گر جان ز تن خسرو خصمانه برون آید

از شیفتگان چون من سر باز برون ناید | از سیم تنان چون تو طناز برون ناید
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد | از دیده مشو یک سو تا باز برون ناید
تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران | خواهم که سخن گویم آواز برون ناید
گفتی که شدم رسوا سهلست پی بوسه | بر بند دهانم را تا راز برون ناید
خود کیست نمیدانی آن شوخ که پیوسته | در سینه درون باشد از ناز برون ناید
دیوانهٔ جانان را عیار نگیرد کس | تا در قدم اول جانباز برون ناید
خط تو معاذ الله حقا که عجب دارم | گر جان من مسکین ز آغاز برون ناید
از بس که فراوان زد دستان غمش خسرو | ناله هم ازین پس تا ساز برون ناید

گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید | گفتا که پی گنجم ویرانه نمی باید
گفتم که بسوزم جان بر آتش روی تو | گفتا که چراغم را پروانه نمی باید
گفتم که بچشمم نشین یک گوشه دگر مردم | گفتا من تنها را همخانه نمی باید

[illegible]

گفتم که شوم محرم در مجلس خاص تو — گفتا که حریف ما دیوانه نمی باید
گفتم که بدام غم هر لحظه مرا مفکن — گفتا که چنین مرغی بی دانه نمی باید
گفتم که ز عشقم ده پروانهٔ آزادی — گفتا خط عارض بس پروانه نمی باید
گفتم که بود مونس در هجر تو خسرو را — گفتا که خیال ما بیگانه نمی باید

از دل بچه کار آید کو خانهٔ تو نبود — وان موی چه دل بندد کان شانهٔ تو نبود
آنکو سر تو دارد بس از سر خود رست — دیوانهٔ خود باشد دیوانهٔ تو نبود
خواب اجلم گیرد از غایت بیخوابی — گر مونس من هر شب افسانهٔ تو نبود
محروم ترین مرغم خال لب خود بنما — حسرت نخورم باری گر دانهٔ تو نبود
از شعله چه ترسانی ای شمع مرا آنکو — دوزخ نکند لقمه پروانهٔ تو نبود
دیوان بقا ندهد روز برات جان — گر خسرو مسکین را پروانهٔ تو نبود

تا رسم جگرخواری پیش تو روا باشد — عشاق ترا مشکل کار جفا باشد
شمشاد همی لرزد چون پند بالایت — بالای چنان والا در شهر بلا باشد
زین سان که گریبانم بگرفت غم عشقت — این خرقه که می بینی یک روز قبا باشد
من میکنم آن طاعت کز بنده شود لیکن — شرطست که بپذیری روزی که قضا باشد
خلقی ز پیت پویان مهر تو بجان جویان — زین جمله دعاگویان تا بخت کرا باشد

آب غم عشق تو بگذشت ز سر ما را
لعلت نکند سعیی در چاره کار من
خطم را که بها نبود در شهر شما هرگز
گر خوب شود کاری سود از دگران خسرو

وانگاه تو بی رحمی بگذار که تا باشد
بیچاره کسی کو را کاری به شما باشد
آن روز که من چو اسم شهره شش بها باشد
ور زر انکه بود تا دان بر طالع ما باشد

چشمت گهی از غمزه هشیار نخواهد شد
گر تیغ زنی بر تن ور تیر زنی بر جان
عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آید
بر ما فتد ار تابی زان رخ چه شوی رنجه
بیهوده حکیم چون اصلاح دل زخون
خونخواره بود خسرو عاشق ز چنین باده

وین دل ز خراش او بی خار نخواهد شد
ناگاه رود جانم بیمار نخواهد شد
شادم که غمت باری بی کار نخواهد شد
مهتاب ز افتادن بیمار نخواهد شد
تقویم چو از جدول طومار نخواهد شد
مستیست که تا محشر هشیار نخواهد شد

آنرا که سر و کاری با چون تو نگار افتد
افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق
بشکست دل ما را تا زلف تو افتد خوش
جان چاک شود زین غم کز زلف تو وا ماند
صد گریه کند مردم تا تو بکنار آیی

سر پیش تو در بازد گر کار بکار افتد
زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد
بس طرفه بود سنگی کو بر سر مار افتد
گل خشک شود بر جا گر باد بهار افتد
صد موج زند دریا تا در بکنار افتد

ور از دوحشت ما رشتوان گذشت
گل از زحمت خار نتوان گذشت
خریدار زر گرچه باشد بسی
سفالینه را هم شناسد کسی
متاعی که کم است بازار او
همه جا بیابی خریدار او

بگاهی احسان کند ذوق ابد پس
چو آید بعطار این جو پس
کو همی به بخشش کمار و نظر
برد باد بخشایش و کو
جهان زاست و از نظر زین سود
نزدیک به آواز و خنده را
بخشم بنجم ... نور
به هر که چه دوست ... خاک دور

از ناوک مژه کانت افغان نکنم هرگز … که گه کند ز بلبل هم بر سر خار افتد
القصه برا و رهی کردی ز دل خسرو … هم دیده نمیخواهد کشتن تا تو غبار افتد

در دا که دگر ما را آن یار نمی پرسد … احوال دل پرخون دلدار نمی پرسد
می پرسم و می جویم در هر نفسی صد ره … وا و خود به همه عمرم یکبار نمی پرسد
یار از پس پر یار سها با ما سخنی میگفت … امسال بد ستنامی چون یار نمی پرسد
بیمار شب هجرم و ان یار طبیب من … در دا که طبیب ما بیمار نمی پرسد
گر یار نمی پرسد کم سوز نوای خسرو … شاهست و گدایانرا از عار نمی پرسد

ماهی که بسوی خود صد دل نگران بیند … از شوخی و رعنایی کی سوی کسان بیند
گوید که بخوابم بین می میرم ازین حسرت … کس را نبود خوابی او خواب چه سان بیند
بنشست غم یعقوب از دیدن پیراهن … گر حسرت آینه در آینه دان بیند
یاری که هوس دارد هر دم رخ مردم کش … بگذار که بیچاره یک چند جهان بیند
از حسن بتان بهره خونریز و جفا باشد … بر ریز چو گند رحمت قصاب زبان بیند
بازنده چرا نبود آن شاه جوانان کو … زیر علم گیسو صد لشکر جان بیند
در جوی رود هر کس چشم من خون دل … کان کودک خوش دارد در آب روان بیند
عذرش بچه سان خواهم کاندر دلش آید غم … از خون دو چشم من هر جا که نشان بیند

رنجی را که چون ما تا بان قناد
بحال سپیده ... نتوان نهاد
همچنین میوه بر شاخ بهی
که نبود رطب زان نخل تهی
بر تخم چون برد رخشان ... است
تو گر خام جوی ... کرا است

۱۲۵

نوبهار جوان خوامی فریاد کرین خسرو ... شد پیر کنون خود را کی باز جوان بیند

چون گاه خرامیدن پا بر زمین خیزد ... پس فتنه که یارا زرا اندر دل و دین خیزد

سرو قد نوخیزش بنشست مرا در دل ... چه دل که بجان نشیند سروی که چنین خیزد

شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من ... قامت ز موذن دان چون بانگ پسین خیزد

کوهی که صبا گل را داشت ز جای خود ... چون در تک اسب خود آن شوخ ز زین خیزد

بس کز حسد خشمش بیمار شده نرگس ... از شاخ عصا سازد و آنگه ز زمین خیزد

ترسان گذرم سویش کز گوشه چشم او ... با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد

من سوخته عشقم تو دم مدم ای دل ... کین سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد

گر تیغ کشند بر من من سر نکشم از وی ... گر من همه مهر آید ور وی همه کین خیزد

گر لعل لبش باید زان گونه گزد خسرو ... گز کار بران خاتم صد نقش نگین خیزد

دولت به زر و رست و به زاری چه توان کرد ... با بنده نداری سر یاری چه توان کرد

من بر سر آنم که کنم جان بفدایت ... آری سر و صلحم چو نداری چه توان کرد

صبر است و وای دل بیچاره محزون ... ای دل چو تو بی صبر و قراری چه توان کرد

ای مردمک دیده اگر تیغ فراقش ... خون جگرت ریخت بزاری چه توان کرد

بی یاد تو یک لحظه نفس می نزنم من ... ای دوست کرم یاد نیاری چه توان کرد

من بعد ذلک غونا لکاتبه
واطلب منک من تحتم تربها
على المصنف و مستغفر رحيم
باناظر فی سترا باسد رحم
یک نغمه کن کار را در اتمام
پیدا زبان جام خرم و بکام

بسم الله الرحمن الرحیم

گر بندهٔ بیچاره نوازند توانند
ور نیز برانند بخواری چه توان کرد

جان در سر و کار تو کند خسرو بیدل
لیکن تو بآن سر چو نداری چه توان کرد

حاصل اگر از زلف تو یکتار توان کرد
صد زاهد دین بسته بزنار توان کرد

دیوار شود زنده ولی خلق بمیرند
گر نقش جمال تو بدیوار توان کرد

آن تیز نگه کردن تو جانب عشاق
نیشیست که از صد جگر افگار توان کرد

در راز تو گر زرنگ تبو هم نتوان گفت
جز خویشتن کرا محرم اسرار توان کرد

داری چو سوسن برون دل پیش در تو
دلها بتوار پر دن وانبار توان کرد

عشق چو تو یی گر چه که سوزنده بلا نیست
کاریست که جان در سر این کار توان کرد

آن دم که بگریم ز هجران تو با خویش
ماتم زدهٔ چند بخود یار توان کرد

بر خسرو بیچاره نه اندوه و غم خویش
بر مورچه گر کوه گران بار توان کرد

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد
بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد

در خواب نه بیند رخ آرام دگر بار
هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد

چون نیست دلم را ز غمت روی رهایی
دل مصلحت خویش بروی تو رها کرد

چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین
با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

هرگز بجهان نیک نبیناد و نه بیند
آنکس که مرا از تو بناکام جدا کرد

دی روز چو من شکر وصال تو گفتم / امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد
با جان و دل خسته و بیچاره مسکین / هجران شمار باز چه گویم که چها کرد

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد / خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد
من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم / زنجیر سر زلف تو دیوانه‌ترم کرد
گفتم بمن افکن نظری چشم ببستی / تا چشم خوشت بسته آن یک نظرم کرد
اندر جگرم داشت خیال تو وثاقم / پیکان سر تا قدم آلودهٔ خون جگرم کرد
بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت / من این قدر ارزم که خیال تو کرم
آسوده گی داشتم و بیخبر از عشق / ناگاه درآمد غم تو باخبرم کرد

یکدل به سر کوی تو آباد نیابند / یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند
از بس که گرفتار غمت شد همه دلها / آفاق بگردند و دل شاد نیابند
روزی که رود مست خرامان سوی بازار / در شهر یکی صومعه آباد نیابند
می‌کش که به تسلیم نهادم سر خود زیرا که / در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند
گفتی خبرت گه گهی از باد دهیم / از خاک طلب کن خبر از باد نیابند
جان می‌کن و از بهره وفادم مزن ای دل / کین مزد ز خوبان پری زاد نیابند
ناخورده خراشی ز سر تیشهٔ شیرین / سنگی بسر تربت فرهاد نیابند

با بخت چه کارم ز پی وصل که هرگز / مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی / دانی که دل رفته بفریاد نیابند

عشاق حیات از لب خندان تو یابند / خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

بینم به از جیب سپهر و نکشند دل / کان به که برد دل ز گریبان تو یابند

شاید که بشکرانه دهندت سر دیگر / آنانکه سر خویش بجوگان تو یابند

ای بخت کسانی که برغم من محروم / بوسیدن پای سگ دربان تو یابند

گر خاک وجودم ز پس مرگ بپیزند / زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

فردای قیامت که با نصاف رسند خلق / بس دست تظلم که بدامان تو یابند

هر جا که گریزد دل سودا زده من / بازش بسر زلف پریشان تو یابند

عشق ار کشدم منت هجران تو بر من / کین مرتبه از دولت هجران تو یابند

بر سوختگان کم زنمکی خنده که باری / داد جگر خود ز نمکدان تو یابند

در بوزه جان میکند از لعل تو خسرو / کین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند

شب دلشدگان دیده پیدار نبندند / الا که بخون چشم گهربار نبندند

چون من بدل خویش شدم سوخته رهها / این تهمت بیهوده بران یار نبندند

من عاشق و پستم ره زهدم منمایید / کابریشم طنبور بطومار نبندند

[illegible]

آنکه حق خدمت بت بازشناسند / ناکرده وضو رشته زنار نه بندند
بر من که دری توبه به بستند غمی نیست / باید که بروی‌ام در خمار نبندند
جز هیچ شکستی دل عاشق نبود لیک / خوبان گره زلف بهنجار ببندند
دلها ببر ای ماه که در محمل نازی / دانی که ره قافله این بار ببندند
دل پر غم و مرکز بگلستان ز دورانک / دل کان بتو بستند بگلزار نبندند
خسرو نکند نسبت عشق تو بخود رانک / شاهی و بفتراک تو مردار نبندند

صد جان بیکی دانک ببازار فروشند / خوبان بدل و جان چه رخسار فروشند
جان میکشدش سوی خود و دل بسوی خویش / پر سست که زین مرد وخرید از فروشند
با غمزه بگو کز دگران پیشتر کش / یاران بمجلی که رسید یار فروشند
با آنکه ستانیم بصد جان مکن آخر / نی اشکنه ای دوست بخروار فروشند
این دل چو ز سودای تو افتاد ببازار / آنجا طلب این جیفه که مردار فروشند
نایند بیازار بتان اهل سلامت / کانجا همه جان و دل افکار فروشند
بار بی سخن عاشقی از بهر چه گویند / آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند

با هم درون سوخته بیرون شده چند / یک سلسله لیلی و مجنون شده چند
خوردیم بسی خون دل از تو تو هم آخر / یک می بخور از دست جگر خون شده چند

[illegible]

چه صفات تن را بفنا درکش ای
جو هم جان ز بقا رهنمای
ز آب عنایت گهر نیکبخت
در صدف کن فیکون بخته
قطره احسانش بفیض عمیم
حامل صدف پیر شده در یتیم
حجله کش جلوه بکران باغ
خاص کن عطر بقصر دماغ
نقش طرازی که بصنع بدیع
زان قلم بر صفحات ربیع
نام گل از رعنا خام کرد
نامیه را حرف کشی نام کرد
سبز تر بر پیرهن گلشن کشید
بخیه را دامن بچمن کشید
طفل گل را ز هوا بیخته شیر
غنچه را از صبا داده شیر

۲۱۱

چون حال دگرگون شد از اندوه تو ما را — تو روی مگردان ز دگرگون شده‌ای چند
ای مرغ چه خوانی سوی باغ از قفس هجر — بگذار درین بادیه بیرون شده‌ای چند
در عشق جدا شد دل و جان از تن خسرو — اینک نگر از بخت همایون شده‌ای چند

من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند — دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعله زبان سینه و از دور — شربت بنمایند و چشیدن نگذارند
چون زیستنی نیستم ار پیشم ظاره — ای دوست چه وقتست که دیدن نگذارند
صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد — کش با من محروم رسیدن نگذارند
گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون — محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند
صد چاک شده سینه و صد پاره ازین دل — این هجران جامه دریدن نگذارند
صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو — آه ار گلی از روی تو چیدن نگذارند

ای کز رخ تو دیده همه جان جهان دید — در حیرت آنم که ترا چون بتوان دید
با قد تو بلبل سخنی سرو همی گفت — خندید گل سوری و در سرو روان دید
بیچاره دلم در شکن زلف تو خون شد — آری چه کند مصلحت خویش در آن دید
جان از شکر لعل تو بی بهره نماندست — زیرا که در خوردن زهر بگمان دید
ما را بدهانت نرسد دست خود ای کس — کز چاشنی لعل تو دستی بدهان دید

باد آمد و بوی ز نگارم نرسانید | پنهان سخنی از لب یارم نرسانید

فریاد من خسته رسانید بهر گوش | فریاد که در گوش نگارم نرسانید

افسوس که بگذشت همه عمر بافسوس | بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید

ایام جوانی بسر زلف بتان شد | واقبال بسر رشتهٔ کارم نرسانید

چون بلبل دی با نفس سرد بمردم | کایام بگلهای بهارم نرسانید

جه سود ازین لاف عیاری که شناخت | سر بر شرف کنگره دارم نرسانید

گفتم که خورم تیر و ایمن شوم از تیر | آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

مشتاق همه خاک شدم بر در دلبر | دولت بسراپردهٔ بارم نرسانید

صد شربت خون داد بجز جور و غم عشق | یک جرعه جود وقت خمارم نرسانید

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد | بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد

چندین شب غم رفت که مهمان خیالش | نوری بسوی زاویهٔ غم نفرستاد

ماییم و ز سرجوشش جگر جام لبالب | کز کاسِ وفا جام دمادم نفرستاد

دی زمزمه‌ای گفت سخن تیر عتابش | از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد

لعلش که عطا کرد بشاهان دو جهان یاقوت | دریوزهٔ درویش مسلم نفرستاد

یک خنده نکرد از پی جان داروی بیمار | گرینده کسی نیز بماتم نفرستاد

تا بنود جز تو ... | نوریم ده نشاید پیش دم
دور نزدیک و او که در دوری بهشت | وانچه دلم را ز تو دوری بهشت
کان بتوام راه توانند نمود | آن عمل تو در زمین اندر وجود
خازن گنجینه شاهی شوم | سوی خود دم کشی که الهی شوم

قوت دل بخش بدین خودم | سینه قوی کن بیقین خودم
تا بجز از عون تو قوی دل نشوم | بو که توانم که ... دل نشوم
درد ندارد دل بیحاصلم | عاشقی از درد ندارد دلم
حسن عمل نیست که پیش آورم | عذر بر سوای خویش آورم

شادم بجگر خوردن پنهانش که باری | این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد
بویی بصبا ده که شنود دلنگر خبر | تا باد دوزد ز خدا عالم نفرستاد

بویی ز سر زلف نگارین بمن آید | یکبار دراز آن طره مشکین بمن آید
از چشم و دلم سیم و گهر تحفه بریدش | ور زلف و رخش سنبل و نسرین بمن آید
مخمورم و جانم ببوی تن نگرانست | آن باده که درد او نخستین بمن آید
خواهید که از خاک برآیم بس صد گل | از میکده بوی می رنگین بمن آید
هرگه که غمی گشت پدید از دل گفتم | غم را نخورد جز دل غمگین بمن آید
آخر بچه سانست ز هجران تو خسرو | روزی خبر عاشق مسکین بمن آید

باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد | در کالبد سوخته جان دگر آورد
امروز هم از اول صبحم سر مستیست | این بوی که بو دست که باد سحر آورد
صد منت بارست برین دیده گران ماه | من سرمه طلب کردم و او خاک در آورد
هرگز نرود از دل من گریه آن شب | کش در ته پهلو شد و از خواب بر آورد
ای دیده فرو ریز هر آن آب که داری | کین آتش اندر دل من دود بر آورد
من آب طلب کردم ازین دیده درین سوز | او خود همه پرکاله خون جگر آورد
هان ای دل عاصی چه شود حال تو بنگر | سلطان معز آمد و بر جان خبر آورد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یارب چه شد و درین نالان که جاکرد | آن جان برون رفته که رو در سفر آورد
زان مرغ که شب ناله بهمسایه رسید | جایی گل خندان مرا در نظر آورد

یک خنده زدن زان لب لعل شکرآلود | بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود
یک شب ز برای دل من محرم من باش | بشنو ز دلم چند حدیث جگرآلود
ماها که بسیمی تو ز چشم که چه کردی | در کوی تو کز خون همه دیوار و در آلود
جانها که گرفتار لبت گشت چه رانی | پروا ز مجوی از مگسان شکرآلود
عاشق که نمیرد ز رخ زرد چه خیزد | عشقیست درو غمن که مسی بزر آلود
شادیم حرام ار بغم روز فراقت | این چشم و لبم هیچ از خواب و خور آلود
آسوده بخاک در تو اینک پسر خسرو | زان صندل راحت که برین درد سر آلود

ای همنفسان گفتم باز گذارید | دست از من سرگشته دیوانه بدارید
بی نام و نشانم بخرابات ببخشید | بیگانه ز خویشم بر خویشم مگذارید
یا معتکفم بر سر سجاده نشانید | یا مست خرابم بدر میکده آرید
گر زانکه صلاح از من آشفته بجویید | در خانه کنید و در خمخانه بر آرید
در عشق علم کردم و در مذهب عشاق | منصور شوم گر بسر دار بر آرید
دست من و دامان شما جمله رقیبان | گر دامن معشوق بدستم نسپارید

پرده برانداز که جولان شوم [illegible]
گم شده‌ام راه نمایم تو باش [illegible]

[illegible]

دفتست اگر خسرو مسکین گدا را | از خیل گدایان در خویش شمارید

دل رفت بسویی و همان سوی گرستند | جان کرد بر و حمله و او نیز بر و الحمد
از کوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت | هر لاله صبری که از دو پیش دلم خواند
اندر دلم این بود که بگذشت همه عمر | وین دیده نثاری به به پای تو نفشاند
آب از جگرم خورد و برم نیز جگر داد | بالات نهالی که در آب و گل ما نشاند
پرسند عزیزان و نخوانم بر خود ز آنک | کش بر جگر سوخته مهمان شوان خواند
شب یار بدل در شد و جان خلعت او کرد | بستند در دل خرد و هوش برون ماند
گردیم بحل ز پس باز نده او را | خسرو و همه پستی گر یک داو لبش خواند

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند | دشوار جهد دل که در افتاد در این بند
اندر دل من بود نهالی ز صبوری | بادی بوزید از تو و از بیخ بر افکند
بودیم خردمند که زد عشق تو بر ما | دیوانگی آورد و نماندیم خردمند
شیر نیست در وغ تو هم ار چه زنی لاغ | حلوا نشوان خورد بدان کین تو سوگند
ای باد بجنبان سر آن زلف و بنگشای | بر حال پریشان پریشان شده چند
در آرزوی یک سخن تلخ بمردم | روزی نشد از دولت آن لعل شکر خند
اصحاب مپوش حال شبی عشق در آنند | لذت ندهد تشنه گمی را شکر و قند

نامه اعمال سیه کرده ام
ورحمتی کن که گنه کرده ام
عدل تو گر حکم بطاعت کند
هیچ منی را که شفاعت کند
هست چو انعام توای کارساز
از من و در طاعت من بی نیاز
تا نشود عون توام دستیار
کی شوم از طاعت خود رستگار
خاصه که چون بنگرم احوال خویش
عذر نه و جرم ز اندازه بیش
نشستم از سوختنش کن نهال
کنده چو در سوختن آرد وبال
کنده و دوزخ نه نشان ابتلاست
خود منم از فعل بد و کرد زشت
دامنگه تو بپذیرد و بدی در گذار
در بد و نیکم بتو امید وار

ای بغایت عالم از قدرت
ای بغایت علم از تو ساخته
کار دو عالم گریست [illegible]
[illegible] پرده تو [illegible]
جز تو کس [illegible]
[illegible] همه [illegible]
[illegible]
[illegible]

بگذار

[illegible]

بگذار که بیرون رود از رخنهٔ دل راز — کین پرده نماندست کنون قابل پیوند
برگز نرود نقش رخت از دل خسرو — زان گونه که از زان پیکان داغ خداوند

الصاله

غافل نتهد عاشق دلسوخته را پند — سلطان ننهد بنده محنت زده را بند
ای یار عزیز انده دوری تو چه دانی — من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند
عیبم مکن ای خواجه که در عالم معنی — جهلست خردمندی و دیوانه خردمند
با جان بود از مهر رخش برنکنم دل — گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند
این فتنه کدامست که بینا دو جهانی — چون پرده ز رخسار بر افکند بر افکند
بر من مفشان دست تغنت که به شمشیر — از لعل تو دل برنکنم چون مگس از قند
در دیدهٔ من حسرت رخسار تو تا کی — در سینهٔ من آتش هجران تو تا چند
ناچار چو شد بندهٔ فرمان تو خسرو — چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند

الصاله

روزی مگر این بسته در ما بگشایند — وز لطف من گم شده را راه نمایند
گر خلق جهان حال من خسته بدانند — از عین تحیر سر انگشت بخایند
عمریست که از جور فلک با غم و دردم — زین پیش مگر درد بدردم بفزایند
زنهار که دل در فلک دهر نبندی — کایشان ز جهان یکسر بی مهر و وفایند
تا کی در بخت من بیچاره ببندند — وقتست که از روی ترحم بگشایند

[illegible]

سلطانی ترک غم جانان شوان گفت | این مشکل هجران ترا بار کشاید

بحر هزج مثمن مکفوف وزن او مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

بازم رخ زیبای کسی در نظر آمد | عشقی به دل افتاد و هوای بسر آمد

شب گرچه مرا گشت بسم سر زلفش | باری ز دل کم شده من خبر آمد

شکام سحر خواب در آغوش منش داد | من بنده آن خواب که گاه سحر آمد

لبهاش چه دیدی که شکر رشک آورد | دندانش نگه کن که گهر کهتر آمد

میبها که بدان روی کشیدیم شبها | با خون دل اینک زره دیده بر آمد

روزی بر خش یکنظر سیر ندیدم | چندین همه بردیم از آن یکنظر آمد

جانا ز پی جان من دلسوخته را باز | آن غمزه خونریز تو از خواب در آمد

در خویشتن مبین گرچه که از حسن جوانی | دانی که همه کار جهان بر گذر آمد

ای خواجه طبیب از پی عشاق مبین رنج | کین طایفه را درد دوای دگر آمد

زین بس نخورم هیچ غمی خامه گر از در | بر دلبر من مژده فتح و ظفر آمد

بردار ز فضلاخانه خسرو قصب السبق | چندین ز نشان آنجا که ز فضل و هنر آمد

الصله

آن سرو خرامنده که چشمم بر آمد | وان بخت که پیشش آمده بد پیشتر آمد

شادی همه غم بود ز برنا مدن کار | آن غم همه شادی شد و آن کار بر آمد

بر لاله گلبرگ دماغم رسد امروز | گر زلف تو ام بوی نسیم سحر آمد

شیرینی لعلت ز تو دار ز بن دندان | گر لعل توام در بن دندان شکر آمد
در دیده من مردمک دیده نگنجد | اکنون که مرا روی تو در چشم درآمد
در پای تو خسرو چکند گر ندهد جان | گر آمدنت عمر گرامی بسر آمد

هر سر که بسودای تو از پای درآمد | از خاک کف پای تو اش تاج سر آمد
دست از همه خوبان جهان شست نیکی | چشمم که خیال تو اش از دیده درآمد
همچون نفس باد صبا غالیه بو شد | هر دم که بسودای تو از سینه برآمد
سیلاب سرشک از غم هجران توام دوش | تا روشنی ام در زده بالای سر آمد
گفتم که غم عشق تو بیرون رود از دل | دردا که نرفت از غم و بارد گر آمد
یارب چه توان کرد که می خواری و رندی | پیش همه عیب است و مرا این هنر آمد
گر عادت بخت من و خوی تو چنین است | مشکل بود از کلبه احزان بدر آمد
بشکست و بسوز عشق تو قلب ضعیفم | بشکست چو زلف تو که بر یکدگر آمد
خسرو ز دم باد سحر می طلبد جان | گر بوی تو جان در دم باد سحر آمد

ترسم که ز اطراف جهان دود برآید | گر آه من از جان غم اندود برآید
بر بوی تو آتش زده ام مجمره دل | از وی چه عجب گر نفس عود برآید
از تنگ دلی بر دیا چند بپوشم | تنگ نیست که از آتش ما دود برآید

دل خود چه متاعست که از ما طلبد دوست / حقا که اگر جان طلبد زود برآید
مردل که ندارد خبر از چین ایازی / شرطست که کو دل محمود برآید
بعد من اگر گوشت نهی بر سر خاکم / از خاک همه نغمهٔ داود برآید
خسرو نتواند که کند فکر وصالت / کاریست که با طالع مسعود برآید

گر بار دگر ماه من از بام برآید / بس فتنه که در گرد ایام برآید
فریاد جوانان همه شب گرد در او / چون بانگ گدایان که از شام برآید
زنهار که آن بند قبا جست ببندی / گر ناز کیش بخیه بر اندام برآید
او کرده ترش گوشهٔ ابرو ز پی خشم / من منتظر لب که چه دشنام برآید
ای ساقی بدست مزن تیغ که در تن / خون آن قدرم نیست که در جام برآید
بر نام اگر جان من ای هجر مکن جهد / گر یار همینست بنا کام برآید
ای رند خرابات سبو بر سر من نه / تا در همه شهرم بید نام برآید
آنرا که بهشتی صفتی داغ نکردست / گر از نه دوزخ کشیش خام برآید
بر کنگرهٔ عشق گرا فتد کله از سر / صاحب قدری گو که بنیک نام برآید
جانا چه با فسانه گذاری شب عشاق / این نیست مهمی که به پیغام برآید
خسروا اگرت نیست مرادی مخور افسوس / زیرا که همه کار بهنگام برآید

هر دل که در شحنهٔ عشق تو در آید
قطع نظر از غیر کند از سر غیرت
گفتی ذره وعده که روزی برت آیم
ز قسمت اگر بر سرم آیی و از این بس
در ب تو بلایست بلی هیبت سلطان
در ذرد دلم اشک پسر کوی تو گیرم
یارب جهت راز که پرسیم دگه گویم
خسرو زبهت باز مقیمست و هر او را

هر درد تو هر چیز که باشد بدر آید
صاحب نظری را که رخت در نظر آید
آیی بیر آن روز که سر دی ببر آید
وقتی ببر آیی که مرا جان بسر آید
بر هر که بود بیشتر آتش بیشتر آید
طوفان شود آبی که ز تنور بر آید
هر کس که بکوی تو رود دست بجگر آید
هر چیز که آید هم ازین رهگذر آید

یک روز بعمری ز منت یاد نیاید
از بوی توام سوخته شد ده دلم آخر
یارب که می خوش دلیت باد گوارا
فردا اش مخوانید ببالین منش زانک
جانم که به ویرانهٔ غم ماند مخوانید
دشوار نباشد دگرم بندگی دل
نوروز در آید ز برای همه مرغان
مسکین بکرم من ازین کوی بدان کوی

یک شب رهی از کوی غمت شاد نیاید
کمتر نشود این شعله اگر باد نیاید
هر چند که از مات کهی یاد نیاید
شیرین بسر تربت فرهاد نیاید
کین مرغ خرابست در آباد نیاید
ایمان کسی از جان خود آزاد نیاید
بلبل ز پی رفتن صیاد نیاید
دیوانه دل از آن ترک پری زاد نیاید

علم ازل کرد و قلم را گذاشت
چون قلم اندازهٔ علمش نوشت
شکل لوح و قلمش گشت حل
نی خط و قرطاسی نه علم ازل
راند قلم بر ورق کاف و نون
ای که دانا که بعلم فنون
صورت او سورهٔ نون والقلم
ابرو و مژگان قلم و نون بهم
چارده هم راست

خسرو چو بخندید بناله فرهاد شبی نیست | گر ناله او کوه بفریاد نیاید

غم کشت مرا وان بت نوشاد نیاید | گنجشک بمرد از خفه صیاد نیاید

عاشق شدم این بود که وای که بهجرش | جان برد و این یک کنه آزاد نیاید

بر گریهٔ عاشق که دم خنده نمردم | تا پیش دو چشم من ناشاد نیاید

چه سود از این مردن بیهوده جو شیرین | روزی بسر تربت فرهاد نیاید

گفتی که شبی با تو رسم روز بدم | کان گفته ترا روز دگر یاد نیاید

با خاک سپارد چو بخندید این تن خاکی | امروز که از جانب تو یاد نیاید

تاراج خیالت شدم و بدرقه صبر | آنجا که مرا دوش ره افتاد نیاید

فریادکنان دی بسر کوی تو رفتم | جز گریه کسی در پی فریاد نیاید

خسرو بستم جان ده و انصاف مجو زان | در مذهب خوبان روش داد نیاید

بر آب رخت یک گل سیراب نیاید | انجه از لبت آید ز می ناب نیاید

دانم که لبت بنده نوازست ولیکن | آن به که مگس بر سر جلاب نیاید

معذوری اگر نیست دلت را ز مهر | کین معجز عیسیست ز قصاب نیاید

نا آمدنت را گله از بخت کنم زانک | در کلبهٔ درویش تو مهتاب نیاید

تنها من دیوانه و یار دو سه همدم | من با لم و یاران مرا خواب نیاید

قایجه فکرت مردم بود
دور شو از حجت چینست بدو
کین همه گفت انکه براند حضور
سخن تن کو که اعراب ز بیت
فهم برا همین نشد بستند را بیت
مرة مقصد شد از تو تا بما
تازه ترست ان خط و الا بما
کی انی بدی ان ره بجای
او شد و این نماندی بجای

پای بر آتش نه ز جرم [illegible]
چشم و دلی بپای پای آنکه [illegible]
زینهار آن شب همه و دیده سفید
طالب آن نور بجست هم امید
این نه نوران نور گفت که بود او کجا
خنده کرد و دید بیت همه واو کجا
وادلو دید بیش که از زین فرق
چرخ و بر پای جوی راه
[illegible] و احسان [illegible]
[illegible] پیروان [illegible]
[illegible] بیش
بار کشا و دست [illegible]
پای برون نه ز زمین و زمن
[illegible] چون فلک [illegible]
[illegible] راه علم

ازدل نکشاید گره گریه اَم آری
تا تشنه چو بود سخت بچشم آب نیاید
با بهر صلاح رخ سیاقی بگذاریم
کان زاکه بتی هست بمحراب نیاید
چه عجب بود اینک کهی بر دل خسرو
از دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید

روزی که اگر آن ماه بمهمان من آید
دوران فلک در ته فرمان من آید
دیوانه دلی داشتم آوارشد از من
کی باز درین سینه ویران من آید
هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب
گر باد نسیم گل خندان من آید
من دانم و من جان شنی درد تو جانا
حاشا که طبیب از پی درمان من آید
جانم تو ستان ورنه زمن بازستانند
روزی که اجل در طلب جان من آید
در کوی تو نایم که پریشان شود دل
گر چشم تو بر حال پریشان من آید
دانی که چها میگذرد بر دل خسرو
در گوش تو گر نالهٔ پنهان من آید

سرو چمن تو در خلخ و نوشاد نباشد
وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد
چون تو صحبت شدی ای دوست پریزادی رها
آباد ز آن سینه که آباد نباشد
غمها کشتم و ناله بگوشت نرسانم
کاسوده دلا زا سر فریاد نباشد
گفتی که بسرت خاک کنم بر سر این کوی
ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد
از روز بنا داکه کنم از تو فراموش
هر چند که روزی زمنت یاد نباشد

ساقه سوی عرش فرست انعم
باز کشا صف [illegible]
برگذر از چنبش [illegible] فلک
[illegible] روان کن در سلطان [illegible]
تیغ برون کش [illegible]
فرصت آن نیست که [illegible]
رخ بدولت برکاب [illegible]
برق صفت [illegible]
گرد تیغ [illegible]
صف ملائک بر کابش درون
پیش دو کوکبه چو اختر درون
[illegible] غذای رخش
مشعله در پیش ز نور [illegible]
جار ملک غاشیه بر بسته دوش
هفت فلک حلقه فکنده بگوش

برفلک

معذور همی دارمت از جور گنی نیک — در مذهب خوبان روش داد نباشد
مگریز ز درماندگی جان اسیران — کانجا که تو باشی دل آزاد نباشد
طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم — صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد
جان نیز و ستم هم از آن سوی کی دل رفت — در بردن اگر کاهلی از باد نباشد
هر چند که خسرو بسخن می بردت دل — چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

گر چشم من از صورت تو دور نباشد — دور از تو دلم خسته و رنجور نباشد
نزدیک بمرگم ز غمت ور ز غم اگر مرد — نزدیک بمردن به شود دور نباشد
مهجور شوم از تو و آه سحرگاه — سوزنده کسی بر من مهجور نباشد
عشق آمد و از محنت عقلم برهانید — بر خاصه شه زحمت دستور نباشد
آن دیده چه باید که بروی تو نیاید — آن چشم چه بیند که در او نور نباشد
گر سعی نجویم بکنی شکر کنم من — هر چند که این سعی تو مشکور نباشد
صد رنگ برانگیخت ز خون دل خسرو — نقش تو که در خانهٔ شاپور نباشد

سروی چو تو در او جهد و در رسته نباشد — گل مثل رخ خوب تو البته نباشد
دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری — تا خلعت زیبای تو آلسته نباشد
این شکل و شمایل که تو کافر بچه داری — در چین و خطای و ختن و خته نباشد

بدخواه ترا در دو جهان روی سیه باد | در دیده خصم تو بجز مته نباشد
در جنت فردوس کسی را نگذارند | تا داغ غلامی تو اش تپه نباشد
چون موی شد از فکر میانت تن خسرو | تا همچو رقیب خنگت کته نباشد

ای نرگس تو خواب ندانم که چه باشد | زلفت کشم و تاب ندانم که چه باشد
آن شب که مها چشم تو در خواب ببینم | در دیدهٔ خود خواب ندانم که چه باشد
تا طاق دو ابروی تو محراب بتان شد | بت جویم و محراب ندانم که چه باشد
چون چاه زنخدان تو از دور ببینم | تشنه شوم و آب ندانم که چه باشد
از زلف تو چون نیست مرا سوی رخت راه | شب گردم و مهتاب ندانم که چه باشد
گویند که دریاب درین واقعه خود را | می گریم و دریاب ندانم که چه باشد
بابیست عجب وصل تو می پرسد خسرو | من بنده در آن باب ندانم که چه باشد

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد | باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد
دل خون شد و اندر سر آن طره رود تیز | جانی که بصد حیله از آن غمزه رها شد
نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم | کان صبر که وقتی بدلم بود کجا شد
دی کرد سلامی سوی من آنکه جنان بود | دردا که چنین کس بره افتاد دوتا شد
می رفت سواره بنظاره ز همه سوی | شد جامه قبا جامهٔ جان نیز قبا شد

یکبار بنگار درین ره [illegible]
[illegible] از آن گره [illegible]
ای کاش [illegible] عقل بود [illegible]
این جبر [illegible] عقل [illegible]
[illegible] عقل تو [illegible]
عقل ترا تحصیل [illegible]
کی بتوان [illegible] عقل [illegible]
[illegible] انجا [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دست با تاج که خویش برد
ترک الحق یافت منازل نورد
کیف و کم از راه بیرون برد گرد
پرده خویش زمین خاسته
آینه پیچو دی آراسته
آینه صورتش از آینه رفت
صورت ادراک ز آینه رفت
چون ز بیان رفت حجاب خیال
بی حجبش جلوه نمودن جمال
رفت چو جهت از پیش و پس
از پس و از پیش جدا دیده و بس
نقش خود از راه فنا برگرفت
نور بقا دید و بشادی گرفت
بانکه برون [illegible]
شکر برون برد ز راه قیاس
دل بتفحص خود اندوز کرد
بر نجات ادب آموز کرد

بر باد سوا کرد بسی چون دل خسرو — هر ذره که از گرد ره او بهوا شد

تا جان مرا از لب لعل تو خبر شد — قوت دل ریشم همگی خون جگر شد
گلگون شده بدر روی من از اشک عقیقی — از خاک درت کار رخم باز چو زر شد
صاحب نظری هست مسلم من ای جان — گر خاک کف پای تو ام کحل بصر شد
هر سر که بشد خاک در دوست بمعنی — در راه یقین سرمهٔ ارباب نظر شد
تا گشت پریشان سر زلف چو دل من — دیوانگیم در همهٔ شهر سمر شد
حرفی ز کتاب غم او خواند دل من — دل رفت و مرا مصحف عشق تو زبر شد
خسرو اگر از لعل تو خواهد مکنش عیب — چون نعمت طوطی سخن گوی شکر شد

آباد نشد دل که خراب پسران شد — حسن پسران آفت صاحب نظران شد
بس دانهٔ دلها که ز تن برد بتاراج — آن مور که گرد لب ساده شکران شد
افسرده جمال خط خوبان چو بنفشه — کین سرمه نه شایستهٔ ناقص بصران شد
دلهای عزیزان شد از آن حلقه نگینها — کاندر کمر آرایش زرین کمران شد
آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل — در عشق درآمد یکی از بیخبران شد
جز حیرت و مردن نبود پیشهٔ عشاق — فریاد و فغان عربدهٔ حیله گران شد
ای صبر دلم ده قدری تو که توان زیست — کان دل که مرا بود از آن دگران شد

پس عاقل شمع خرد افروخته روشن | گر گرد دل سوخته خویش پیران شد
چشم و رخ خوب و رمی توبه همی کرد | ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد | چون نشست لب از شیر چه شیرین دهنی شد
بس غنچهٔ دلرا که کند چاک بهر سو | آن گل که بنوروز جوانی چمنی شد
آن یوسف جان بسکه درین سینه در آمد | کویی که تنم گرد تنش پیرهنی شد
سلطان مرا عمر فزون باد بدولت | کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد
بس مرد خدایی که چو در عشق در آمد | گلگونه ز خون کرد بر خسار و زنی شد
وقتی می لعلی که بران روی کشیدیم | اینک همه خونابهٔ حال چو منی شد
چون جان بدهم از خاک من ای میر ولایت | بتخانه براری که دلم برهمنی شد
خسرو ز مزاج دل من خشم گرفتست | گر گرد تو با دل خویشتن سخنی شد

ما را غم آن شوخ اگر بند نسازد | این غمزده با حال پراکنده نسازد
شیرین دهنش با در منبع آراسته | ورنی لب مردم ز شکر خنده نسازد
سرتا بقدم جمله هنر دارد و خوبی | عیبش همه اینست که با بنده نسازد
اکنون که مرا کشت بگویند که باری | خود را بستم تازه و شرمنده نسازد
[illegible] غمزه مردم و بار جور بستم | که بار دگر لعل تو ام زنده نسازد

آینه اردی پی سکندر و شان
شاه سکندر و شرع اردان
هفت فلک خط او را نوشت
برج شرف چون فلک از هفت نشست
تحفه ازین به بنود پیش شاه
زانکه چه سم در دولت پناه
[illegible]

گفتی که بافتادگی خویش دل سوخت — خود را که بود پیش تو کافکنده نسازد
آخر دل خسرو بیچاره بردن — کین خانه درین آتش سوزنده نسازد

جانا اگرم زلف تو دیوانه نسازد — خلقی همه از حال من افسانه نسازد
از خون من خسته نشان در همی زلف — کان زلف پریشان تراشانه نسازد
خیرست درین دل که چنین میشود آری — عاقل بستم خود را دیوانه نسازد
خون منی ای دل ز جگر هم بده آنم — کین سوخته را شربت بیگانه نسازد
باده بسفال ارکه ما دردکشانیم — کس از پی ما بیاغر و پیمانه نسازد
خاک ره عشاق بیزر دسرم آری — دولت بسر هیچ گسیان خانه نسازد
چون عاشق صادق شدی این منشین را که آنک — شمشیر بلا جز بسر مردانه نسازد
آنکس که بود سوختگی خشم و چراغش — جز شمع زجا کس پروانه نسازد
سودای بتان از سر خسرو نشد نی نیست — کین مرغ وطن جز که بویرانه نسازد

جان تشنگی از شربت عناب تو دارد — دل بستگی از سنبل سیراب تو دارد
شبها همه بیدار بود مردم چشم — تا چشم بران نرگس پرخواب تو دارد
چون دفتر گل باز کند مرغ سحرخوان — شرح شکن طره پرتاب تو دارد
مسکین چه کند بر گل صدبرگ بهانه — گر هست و گر نه همه در باب تو دارد

در عین نماز آنکه در ذهست نیازی	سپر بر خط ابروی چو محراب تو دارد
خواهست شد جهانی تو و من ز نجا کی	هر ذره سرگشته کی تاب تو دارد
شیرین سخنی خسرو از انست که امروز	بحر سخنش قطره از آب تو دارد

دیوانه دلم زلف پریشان کی دارد	جانم شکن طرهٔ پیچان که دارد
شبهاست که رفتست زمن خواب ندانم	کان خواب مرا غمزهٔ فتان که دارد
خالیست بکنج لب خواره او وای	کان داغ برای دل بریان کی دارد
خلقی پسر کوی وی از شوق بمردند	آن مست شبانه خبر از جان که دارد
هر صبح رود هوش من خسته ز بابب	آن باد که بر پسر بستان کی دارد
در خانهٔ جان آمد و بیرون نرود هیچ	زین ترک بپرسید که فرمان کی دارد
یک شهر پر از فتنه و تو هیچ آری	کافر صنما زاغم ایمان که دارد
بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست	نزدیک بود پیش نهد آن که دارد
این سر که لگدکوب تو شد گر تو نخواهی	خسرو چکند در ته چوگان که دارد

رویی که تو داری گل سیراب ندارد	شیرینی لعلت شکر ناب ندارد
قدی که تو داری بنود سرو روان را	چون زلف تو چین سنبل پرتاب ندارد
در خواب توان دید خیال رخ خوبت	اما چکنم دیده من خواب ندارد

خاک کردش سم شاهان هم است
خاک بر آن سر که نه پیش نشست

[illegible]

آن نخط که زیار خم ابروی تو زاید | پروای نماز نو سر محراب ندارد
خسرو و خیال خط و لعل تو شب و روز | جز فکر لب کشت و می ناب ندارد

گر حسن تو آفاق پر آوازه ندارد | سرهای سپران بر در دروازه ندارد
بی منت پیرایه جانانی تو بخوبی | کت هیچ غم غالیه و غازه ندارد
بربا د سوا شد ورق صبر من ای | دل دفتر کهنه است که شیرازه ندارد
از آه جگرتاب سیه روی بمانم | گر گریه من روی مرا تازه ندارد
گفتی که چگونه است غم در دل خسرو | جانا چه توان گفت که اندازه ندارد

دل نیست که در وی غم دلدار نگنجد | چندان بود آن دل که در دیار نگنجد
در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان | در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد
آنرا سخن عشق رسد کشتن دل زد و دست | صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد
جانا بدل تنگ من اندوه تو بسیار | در گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد
گفتی که غم دیده و دل خود مگری زار | خوشی دل و دیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آی | تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که نقل زدهان تو بخواهیم | بیهوده چه گوییم چو گفتار نگنجد
دیوار و درت در دل من جای گرفتند | هرچند که در دل در و دیوار نگنجد

[illegible]

گو شد که رهد خسرو بیدل ز غمت لیک	با حکم قضا حیله و هنجار نگنجد
چون مرغ سحر کز غم گلزار بنالد	از غم دل دیوانهٔ من زار بنالد
هر کس که غمش بگوش رسد نالهٔ زارم	بر درد من سوخته زار بنالد
بر سوزش من جان تن و مرد بگرید	وز نالهٔ زارم در و دیوار بنالد
ای آنکه ز دردت خبری نیست مکن عیب	گر سوختهٔ از دل افکار بنالد
گر خستهٔ از درد بنالد چه توان کرد	عیبی نتوان کرد که بیمار بنالد
یارم چو بخنده شکر بسته گشاید	وای آنکه بسویش نظر بسته گشاید
مردم بگویش کهی آن نرگس پرخواب	بر ما چه شود گر بصری بسته گشاید
آنکس که کمر بسته بخون همه شهر است	در کلبهٔ ما کی کمر بسته گشاید
بندی در خود بر من و حلقه زنم زانک	آن بخت ندارم که در بسته گشاید
از خار به هند دگذر چشم و ندانم	جز تو دگری کین گذر بسته گشاید
گر من بچمن ناله کنم غنچه از آن درد	هرگز نتواند که سپر بسته گشاید
از گریه جگر بست دلم مهروری کو	کو چهرهٔ خسرو جگر بسته گشاید
جایی گذرت ای بت چالاک بیفتد	گز مرطرمی در جگری چاک نیفتد

در عرصهٔ بستان جهان سرو قبا پوش
خیزد چو تو با بسی چالاک نیفتد

گر در ته پای تو نخواهد که شود فرش
نور مه و خورشید ز افلاک نیفتد

خون ریز ز عشاق و بکن لعل پ ملی
تا سایهٔ بالای تو بر خاک نیفتد

هر بار میا پیش من خسته بیدل
تا این دل بدبخت بتا پاک نیفتد

خواهم که ز بس خیره شوم در پایت افتم
جان باز چو من عاشق بی باک نیفتد

رحمت مکن ار گریه کند عاشق بد چشم
کز دیدهٔ ناپاک در پاک نیفتد

ای شوخ مکن لاغ که خوش نکرد ترا عشق
شعله ز بی لاغ بخاشاک نیفتد

خوش میگذری بر تکا کرده ز خسرو
هشدار که تا آه دل غمناک نیفتد

زلفت صنما تا فتنه چندین چه نشیند
وان چشم تو برابروی پرچین چه نشیند

پروین چو ز رخسار تو بر صبح بخندد
تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند

گر نیشکر از دست تو بر خاک نشستست
این دیده بران قامت شیرین چه نشیند

ور شورت ریختن خون کسی نیست
یک جا خط و زلفین تو چندین چه نشیند

ور تیره نخواهد دل ما حالت خود را
پیوسته دران طرهٔ مشکین چه نشیند

چون وصل تو ما راند هر دو نشست ببالین
چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

تو شاد بزی گر بر خسرو ننشینی ما
از همچو تویی بر من مسکین چه نشیند

آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند | شب تا سحر نالد و خفتن نتواند
از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل | پیغام که باد آید و گفتن نتواند
بی بوی وصالت نگشاید دل تنگم | بی باد صبا غنچه شکفتن نتواند
از اشک زدم آب همه کوی تو تا باد | خاکم ز سر کوی تو رفتن نتواند
شوریده تواند که کند ترک سر خویش | ترک سر کوی تو گرفتن نتواند
اندر دل ما عکس رخ خوب تو پیداست | آیینه کسی چهره نهفتن نتواند
جوینده چه سختیست که چو در نکند سهل | ور باد چه سنگیست که سفتن نتواند

من سرو ندیدم که به بالای تو ماند | بالای تو سرویست که گل می‌فشاند
بگذار که این عاشق دلسوخته بی تو | یک لحظه نماند که به یک جای بماند
ترسم که بکام دل دشمن بنشینم | با آنکه فلک با تو بکامم بنشاند
زنهار که از تشنگیم جان بلب آمد | کس نیست که آبی بلب تشنه چکاند
ترسم که یک امشب که تو در خانه مایی | بدخواه شود واقف و بدگوی بداند
فریاد که بیداد ز حد برده‌ای از تو | فریادرسی نیست که دادم بستاند
دیوانه ز سلسله گر بوی تو یابد | دیوانه شود سلسله درهم گسلاند
مشتاق پریشان که دلش پیش تو باشد | خواهد که کند صبر ولیکن نتواند
وقتست که بیدار شود دیده بختم | در چنگ غمم درد و عذابم برهاند

آسمان شود این شکل و روشن شود این شب | کاحوال جهان جمله بیک حال نماند
مانندهٔ خسرو که بسختی بنهد دل | هم عاقبتش بخت بمقصود رساند

هر کس که تقرب بوصال تو بجوید | و نیز ره ادراک جمال تو بپوید
فردا که شب وعدهٔ دیدار سر آید | رهبر نبود سوی تو جز آنکه بجوید
فردا که تو در گلشن فردوس خرامی | طوبی ادب آنست که در راه تو روید
شک نیست که چرخ از پی صد دور بیاید | مهر تو ز سر ذرهٔ خاکم که ببوید
و یا در غوغای رقیبان که نمانند | تا با تو کسی درد دل خویش بگوید
کی با تو دمی شاد توان زد که علی رغم | از چرخ بهار غم دل از خاک زوید
دیدار حرامست کسی را که چو خسرو | از دیده بخون دل خود دست نشوید

دلم را در زنخدانش ره افتاد | قدم از زره برون در چه افتاد
چو در مهتاب میرفتی خرامان | ز رویت تاب بر روی مه افتاد
نخوردم میوه از شاخ بلندت | دریغا دست عمرم کوته افتاد
بجز خاشاک محنت بر نیامد | پس از تنگ چشم من هر جا که افتاد
دلم صد پاره شد دور از دهانت | چو غنچه خون در و تو بر تو افتاد
ز هر نادان بجز سید آتش عشق | که این شعله بجان آگه افتاد

صفت حضرت دهلی که سواد اعظم ...
حضرت دهلی کنف دین و داد | جنت عدنست که آباد باد
هست چو ذات ارم اندر صفات | حرسها الله عن الحادثات
دور شد آن گاه که بر کار شد | دایرهٔ چرخ پدر کار شد

[illegible] جانب [illegible]
[illegible] نشسته [illegible] او بر زبان [illegible]
[illegible] پیدا [illegible]
نام بلندش [illegible] بالا گرفت
[illegible] همه [illegible]
[illegible]
قبهٔ اسلام شده در جهان
بسته این قبهٔ هفت آسمان
ساکن او جمله بزرگان ملک
گوشه [illegible] همه [illegible]
[illegible] جو [illegible] بلند
گشته ز اقبال [illegible] بهره مند
کوشه [illegible] خانه بهشتی [illegible]
گشته بصفت [illegible]
بر سر هم بر سر بزرگان صفی
[illegible] بهم خانه نهان [illegible]
[illegible] یک خانه وصد [illegible]
خانه [illegible] وصد [illegible]
صفت مسجد جمعه [illegible]
[illegible]
مسجد او جامع فیض آله
[illegible] خطهٔ او تا بماه

کجا بودی بیا ای سرو آزاد
که رویت دیدم و اقبال رو داد

بهر جانب همی اقلیم زمستی
کنون کان چشم مستت بر من افتاد

لبت همشیره شد با جان شیرین
بدان گونه که عشق و فتنه همزاد

مگر دان روز من گر چه دانی
که بودست این جراحت [illegible]

نصیحت گو تو دردم چه دانی
که من پا بسته ام تو مرغ آزاد

تو نازک چون ز افغانم برنجی
که از فریاد کوه آید بفریاد

بدم چندین چو خاکستر شد این گل
که گر ما خورد کار اخر همین بود باد

جو با جان خواست رفتن باری زین تن
رها کن تا بمیرم هم درین یاد

بکویش خاک شد بیچاره خسرو
فدای خاک پای آن صنم باد

ندانم تا ترا در دل چه افتاد
که دادی صحبت دیرینه بر باد

ستم دیدم ای از رویت چشم بد دور
کجا این دیده بد بر تو افتاد

تغافل کردنت بی فتنه نیست
ز بیم مرغ باشد خواب صیاد

مرا کرد اسیر آن چشم بیمار
بگردان لیک تو باکن تیغ آزاد

چو یاد عاشقان در دل غم آرد
نمیدارم روا گر من کنی یاد

چو ذوق عشق بازی می‌شناسم
من از تو جور خواهم دیگران داد

مسلمانان بسلطانان بگویند	که ره می افتد اندر شهر آباد
تو از من کی بری کز مهربانی	بنا مینهی و لی داری چو فولاد
اگر من شاد خواهم بی تو دل را	مبادا هیچگه یا رب دلم شاد
دلا وقت جفا فریاد کم کن	که هنگام وفا خود نیست فریاد
مکن خسرو حدیث عشق شیرین	اگر با خود نداری سنگ فرهاد

برفت آن دل که با صبر آشنا بود	چه میگویم مرا خود دل کجا بود
همه شب گریه‌ام خفتن نداد است	که بوی گلرخ من با صبا بود
از آن بی گل زند فریاد بلبل	که او سالی تمام از گل جدا بود
منال ای بلبل از عهدی که گل	که تا بود است خوبی بیوفا بود
زما یادش دهی گه گاه ای باد	گذشت آن وقت کو را یاد ما بود
غنیمت دان وصال آشنایش	خوش آن وقتی که این دولت مرا بود
نوایی آید که اندر کوی او نی	مگر گویی که تا نی پارسا بود
ز در بیرون مران بیگانه وارم	که این بیگانه وقتی آشنا بود
غمت بس بود به گفتن چه حاجت	ترا گر کشتن خسرو رضا بود
مرا با تو که شب بیداری بود	ز تو نازی و از من زاری بود

سلسله چون کعبه شده حلقه‌ها
خواند امم کعبه دین خودش
گنبد و سیلم و پیوند زان
حرمش زشت حجر الاسود شکش
بند لعلش دُر و لعل و عقیق
زو همه آزادی بیت العتیق
هر که سعادت ببردش همای
بر در او چتر نهد آنگه بپای
ذره سقفش ز سما تا زمین
نصب شده جمله ستونهای دین
رفته ز تن گنبد و الا برون
غلغل تسبیح بگنبد درون
قفل پیک خواندن قرآن فرود
آمده در دوی چشمه کبود
بر نشن زنخطه بیت اللهی
بر سرم تخت گرفته شهی

نهد جای دلیری در غم عشق | که بخت خفته را بیداری بود
صبوری گرچه بس دیوانگی کرد | شبستان با آشنایان بی بود
بشغل دیدنت خویشتن بود جانم | اگرچه خلق را بیکاری بود
نظربازی مراد داشت یاری لیک | دل درمانده را دستوری بود
جمالت آشتی داد که یک چند | میان جان و تن بیزاری بود
چرا از خون دلم شربت نمیخورد | که چشمت را عجب بیماری بود
فراوان گر بپرسی گرد اهم | ز آب دیده هم دلداری بود
غنیمت داشت خسرو غربت خویش | اگر خاک درش را خواری بود

شکر پیش لبت شیرین نگویند | رخت را لاله و نسرین نگویند
ز دیده میکنم شکر جفایت | اگرچه ظلم را تحسین نگویند
من از تو کشته گشتم و تو ندانی | گرت حال من مسکین نگویند
دلم گم گشته گر یابم نشانش | در آن گیسوی چین در چین نگویند
دلا گر جان ستد خواهش مکن آه | بناچیزی سخن چندین نگویند
خیالش لطفها کردست نهار | که با آن کافر این نگویند
کند خلقی دعای صبر عاشق | ولیکن عاشقان آمین نگویند
بر من عاشقم ور پرسد آن ماه | همه چیزش نگویند این نگویند

کسانی کین قصه عاشق شنیدند	حدیث خسرو و شیرین نگویند
سمن پیش رخش زیبا نگوید	حدیث لاله خود آنجا نگوید
همین گویند کان یکتا چه نیکوست	درون تر چیست در یکتا نگوید
من از غم گر بمیرم خود کسان را	بگویید این خبر را ور نگویید
پیامی بشنوید از من ولیکن	نباشد یار تا تنها نگویید
من از تیغ کرشمه کشته‌ام	کشنده حاضرست اما نگویید
دهن نزدیک رخسارش میارید	سخن در گوش آن رعنا نگویید
چه باشد ار به پیش چشم خسرو	ببازی قطره با دریا نگویید

رخ آن شوخ پنهانی ببینید	کمال صنع یزدانی ببینید
در آن شکل و در آن چشم و در آن موی	همه عالم بحیرانی ببینید
دلم بردار کفشم کافرم کرد	مسلمانان مسلمانی ببینید
رخش را تا بپوشیدست از خط	در آن چه جان ندانی ببینید
من بیچاره را کشتست خوش خوش	همی خندد پشیمانی ببینید
ببینید آشکارا روز و شب آنگاه	دلم را داغ پنهانی ببینید
چه داریدم ز عشق ای دوستان باز	رخ آن دشمن جانی ببینید

[illegible]

مرا از ناله و آه دودم پر و	ز لب تا سینه ویرانی ببیند
همی جوید وفا از خوب رویان	دلم را حد نادانی ببیند
رخ خسرو غبار آلوده دیدم	بر آن در نقش پیشانی ببیند

لب از تو وز شکر پیمانه چند	رخ از تو وز ختن بتخانه چند
چو در پیمودن آری خرمن حسن	روان کن سوی مه پیمانه چند
درازی هست در موی تو چندان	که می باید بهر موشانه چند
بیا ز ار دگرت زان آستانه مرهمی	به پشت بشکنم دندانه چند
پس آن روی آتشین تاک کردم	بباید شمع را پروانه چند
بر لفت ترسم از دلهای سوزان	شکست آتش و دیوانه چند
مخسب امشب که از بیخوابی خویش	بگویم پیش تو افسانه چند
ز چشمم دانه دانه می چکد آب	چو مرغان قانعم با دانه چند
خوشم با روی تو بی عقل و بی جان	نگنجد در میان بیگانه چند
بر آکو دلم گر جست و جویت	مرا هم کشته شد ویرانه چند
بر آنم کن ز لب بوسی و بنویس	هم از خون دلم پروانه چند
و گر نیستی ز نداز غمزه مست	ز خسرو بشنو دستانه چند

میوه ز هند و ز خراسان بری
ز آنچه بخورد بخراسان کسی
[illegible]

[illegible]

ز اهل عشق نه بند و خردمند	که دارد در رفتنی را پای در بند
نصیب امروز برگیر از متاعی	که فردا گر دهندش غیری خداوند
لباس زندگی بر خود مکش تنگ	که چون شد پاره نتوان کرد پیوند
بصورت خویشتن مشغول کردی معنی	نی خانه نکوتر از نی قند
نصیحت گوهری دان کان نوید	مگر در گوش دانای خردمند
مخور غم بهر فرزندی و مالی	که مالت دین بس است و خیر فرزند
اگر خواهی نه بینی رنج بسیار	باندک مایه راحت باش خرسند
بر عنایی مبر بر خاکیان پای	که ایشان همچو ما بودند یکچند
شنو ای دوست پند خود اما خسرو	مشو گر گوید او خود نشنود پند

مرا تا با تو افتاد دست پیوند	نه در گوشم نصیحت رفت نه پند
دل من بر جهد هر لحظه از جای	بدیدارت چنانم آرزومند
ندارم صبر اگر باور نداری	بگیر این تیغ بیا دستم بسوگند
که نی رسم محبت من نهادم	که رقص است اول این حکم از خداوند
ز بام آسمان فرو آتش قطرات	بر آمد زیر پا این طشت افکند
دلم خونست در سوگ صبابت	چو مادر در فراق کشته فرزند
هزاران چشمه از چشمم روانست	که پر سنگین تر غمی دارم ز الوند

[illegible]

بنا شد حال مشتاقان بیدل ... زجانان بیش ازین مهجور کردند
بروی خسرو بی جان گرامی ... تن بیچاره بی جان پسندند

ازان اهل نظر در غم اسیرند ... که منظوران بغایت بی نظیرند
دیت از خوبرویان جست باید ... بهر جایی که مشتاقان بمیرند
بنا یند اهل دل در چشم خوبان ... که ایشان تنگ چشم آنان حقیرند
کسیان کز دست دل خون میخورد اند ... اگه پیرند هم طفل شیرند
زهی عمر دراز عاشقان کر ... شب هجران حساب عمر گیرند
بدیداری که بنما بند هم از دور ... پذیرفتم بجان گر جان پذیرند
نگار از مه ترجسان پیر زلف ... که در هر حلقهٔ جمعی اسیرند
درون دیده شانم نیکو انرا ... اگر چه راست در بالا چو تیرند
ز دردت مردمان چشم خسرو ... در آب دیده مرغ آبگیرند

حدیث گر اصل بد انند ... دو عالم در رتبه پایت فشانند
مسیح و خضر از ان روی بمانی ... بکش جانا مرا گر زنده مانند
ببین کاینه لاف از نظرت ... که میگوید دروغی است ما نند
لبت را جان توان گفتن و لیکن ... نمیدانم که ان خط را چه خوانند

با یکی بازی که بوز دن حرام
داده ببازی پسر خود بهم
پیل پسک پیر کران پیشه
تیز جوابی که رود روز باد
بحر روان شد که دریا نورد
موج زنان آتش مردان
ساخته جنگ سپاه چنین
گشت روان در بی شاهی چنین
تیز چو باد آمد ازان خارخار
از بی گل گشت بسوی بهار
راه زرای بعوض بادپای
... بجای
در عوض ... جست
جلمه خود کرده ... بود
... تا ... چیده

مرنج ای پاک دامن عاشقانت | گرت بر چشم تر دامن نشانند
نخواهم زیست زخم عشق کاریست | رقیبان زانکه تیغم بر رانند
مکن بر ما نصیحت ضایع ای شیخ | که مستان زهد و تقوی را نمانند
بگو پیشش صبا که بس ازما | که اهل حال خدمت میرسانند
بهر جا کز گل رویت حکایت جو | دو چشم خسرو آنجا خون چکانند

چو نقش صورتش در آب و گل ماند | دلم در بند آن ماه چگل ماند
بدان سیم دهان رد غنچه الا فی | از آنکه پیش آن رخ منفعل ماند
گل سیراب من در باغ بشکفت | گل صدبرگ از رویش خجل ماند
خدنگ غمزه ترک شکاری | گذشت از دل ولی پیکان بدل ماند
چو دیدان قد آن قامت صنوبر | زحسرت در چمن پایش بگل ماند
بشهر عشق سر گور زفت روزی | گرفتار هوای معتدل ماند
بقربان خون خسرو ریز منشش | که قتل او مباح و خون بحل ماند

بهر در دو غمی دل مبتلا شد | چرا یکباره یار از ما جدا شد
برید از دوستان چون یکبار | دریغا حاجت دشمن روا شد
گرفتارش شدم با یک نگاهی | زیک دیدن مرا چندین بلا شد

بگفتم عاشقا زاما سزا نی / کنون عاشق شدم اینم سزا شد
برندی و بشوخی و بصد ناز / دل از ما برد و اکنون پارسا شد
وفا و مهربانی کرد با خلق / چو در خسرو آمد بی وفا شد

دلم زینسان که زار و مبتلا شد / از آن نازک میان بی وفا شد
مبادا زاه کس آن روی را خوی / اگرچه جان مسکینان بها شد
بیا ور دوستان جانا فغان کن / بر آن تیرت که بر دشمن خطا شد
مرادت گر هلاک جان من بود / بحمد الله که این حاجت روا شد
مرا وقتی خوشی بود است در دل / مسلمانان نمیدانم کجا شد
شب از همسایها فریاد زحمت / مرا نالیدن شبها بلا شد
دم سرد خزان است که نو کرد / چمن بی برگ و بلبل بی نوا شد
چرا می نالد این مرغ چمن زار / مگر او نیز از یاران جدا شد
مکن بر خسرو دلخسته جوری / اگر او لطف ناکرده رها شد

چو ماه روزه از اوج سما شد / زد و در باده دوران ضیا شد
سر ماه و هلال عید بنگر / هلال ابروی من از من جدا شد
از آن آبی که بگذشت از سر خم / پیاله با صراحی آشنا شد

خوانده همی از پی خود والضحی
روز جهان تنگ مجال آمده
گشت بکوتاهی زوال آمده
خنجر خورشید یک نقطه از خط شب

مهرهٔ بلور رشته شده در هوا / قطره که ابر چکان بر هوا
داده گلی رش بکف افتاب / نیم جهان بند مسلسل برست
ابر که صد رشته شودی درست / تنگ شد و شیشه خود اشکست
جمع نبی پیسکی خودی ... / کشت روان سنگ ... ...

مرا کاب دو چشم از سر گذشت است | عجب ننگر که گل بود و صبا شد
گلستان را بهر نوبت گذار است | چنان مردم نگر مردم گیا شد
ازان محراب ابرو یاد کردم | نماند چند نیز از من قضا شد
مگر مجنون شناسد حال من چیست | که در هجران لیلی مبتلا شد
همه گل میدمد از گریه در چشم | خیال روی او ما را بلا شد
در آب دیده پیر گردان نشست ماند | مگر سنگین دل من آشنا شد
دو چشم خسرو از بار دیدن در | کف شاهنشه باران عطا شد

بهلک فتنه تا زلفش علم شد | زجانها عارض او راحشم شد
فرشته کو کنامش می نوشتی | زحسن چون دید مرفوع القلم شد
مرا طوفان آتش گشت چشمش | که حالم دید و اندک میل کم شد
زخاموشی نخواهد گشت ما را | دو لعلت بهر جان ما بهم شد
نشین یکدم که یابد نیم عمری | گرفتاری که عمر او دودم شد
نمیدیدی بمن از ننگ دیدی | مرنج از زین قدر قدر تو کم شد
کسی بد روزی خسرو شناسد | که او در ماندهٔ شبهای غم شد

دل عاشق چرا شیدا نباشد | بعشق اندر جهان رسوا نباشد

پسته هوا بر دل اسب ازعمل / عقدهٔ مشکل که نیاگشت حل
سکه دی کرده بضرب کیان / نوهٔ فرزند در درم ماهیان
باد که بر آب همی زد قلم / آب چو شد تخته و ماند از رقم
کرد دی دیوانه جنون در گرفت / باد ز آب از چه قلم بر گرفت

نگوییی تا یکی ای شوخ دلبر
ترا پروای وصل ما نباشد

ببستان لطافت سرو باشد
دلی چون قد و رعنا نباشد

کدامین دیده در دنیست حیران
مگر چشمی که او بینا نباشد

ز شوقش در جهان یکتا شدم من
ولی با مادتش یکتا نباشد

نه دل باشد که باشد غافل از یار
نه سر باشد که پر سودا نباشد

بنوعی دل ز چشم و برز تو بستیم
که با غیر توام پروا نباشد

دل ما را شکیب از جان نباشد
ور از جان باشد از جانان نباشد

مراد شوار از و باشد صبوری
نه جانان دل صبور آسان نباشد

نباشد ناله عیب ار دردمندی
که درد تن باشد و درمان نباشد

مرا چون عشق مهمانست حاکم
فضولی ترا زین مهمان نباشد

غمت شد در دل شوریده ساکن
که جای گنج جز ویران نباشد

خیالت گر بمهمان من آید
دلم را جز جگر بر خوان نباشد

نباشد همچو ماوای تو جنت
که جنت را چنین رضوان نباشد

ندارد هر جمال روی خوبت
وگر این باشد او را آن نباشد

وفا در نکوان چندان نباشد
ترا خود هیچ بویی زان نباشد

بست جهان بعقوبتی کسی نبود و
چون جهان خود اکثر بدید
دور کردن و نهان شد
شده برابر با بیند
خالق جهان
و دیگر بی‌بخت و دل خود خورد
گاه بر خانه وطن ساخت
گاه از بیخانه بیزار خست
گه ز بام بلند آورد
جمله جهان را زبان ... بدست
رودی از دنا قدم ... کس
از آن گه دود و بدی ... آب
تم شده چو ان گرم
بست نیز پیش کسی از هیچ رو
گاه گل شمع شده در ضیا
گاه شده فاکهه ... آتش
سوخت از دود آتش تن دیده بود
چو تنم آتش کرد پرستش نبود
هر که شود دودت ضد قبله یار
سوخته کرد و هم از آن قبله یار
آب کرد و جوش بسیار دید
کشتن او مصلحت کار دید
گه تیزی تب و نا ...
کام نزد تا نشد آتش باد یار
گه که چون باد روان شده
گاه شتر خانه بخانه شده
گه که بهر ما بطبق بجهد کرد
سوخته شده دمبدم آتش بجهد خورد

مرا گو بند منکر در جوانان | که خوبی جز بلای جان نباشد
نظر در روی تو خود کرده ام من | بلی خود کرده را درمان نباشد
دلم بر بت پرستی خو گرفتست | مسلمان بود نم امکان نباشد
مرا بهر تو کافر میکنند خلق | خود اهل عشق را ایمان نباشد
مرو از سینه بیرون کی چه دانم | که یوسف را سر زندان نباشد
ز هجران سوخت خسرو ده که در عشق | چه نیکو باشد ار هجران نباشد

کسی کز عاشقی بیکار باشد | اگر طاقت کند بیکار باشد
مروح خاطری کازار بیند | مبارک سینه کافکار باشد
دلی کز گلوان دردی ندارد | چو سنگی دان که در دیوار باشد
دگر عاشق هوای تفرج بد | سگی اندری مردار باشد
قلندر گو شراب تلخ نوشد | بر از صوفی حلواخوار باشد
جگر خواری کن آنجا تا توانی | که مهمان شکر بسیار باشد
تو خفته حال بیداران چه دانی | کسی داند که او بیدار باشد
غلط گفتم پرستم مسکین که خونی | ترا از داد کردن عار باشد
نوازش کن که خسرو عاشق تست | گر آسایش کنی دشوار باشد

بتی مانند تو مهوش نباشد | دگر باشد چو تو پرکش نباشد
تویی طرفه سواری که خورشید | بود برابر برابرش نباشد
ز اسهم تیر بستان هم و ابرکش | اگر تیر تو در ترکش نباشد
خوشم من گر کشی زاسهم اگرچه | کسی در کشتن خود خوش نباشد
ندانم زیستن در خون خسرو | اگر آن چشم کافرکش نباشد

چمن را رنگ و بو چندین نباشد | سمن را جعد مسکین آگین نباشد
لبت را جان نخوانم حاش لله | که جان هرگز چنین شیرین نباشد
بزیبایی رخت ره نگویم | که مه را مشتری چندین نباشد
محال خواب کی باشد سری را | که شب تا روز بر بالین نباشد
ترا خود مهر کی بد مهر بد عهد | غم حال من مسکین نباشد
مسلمانان ازین بت می بترسم | که در بتخانه‌ها هم این نباشد
شما دین از من بیدل مجویید | که هرگز پند لا از دین نباشد
جز آن گویند در هجران مخور غم | کسی بی دوست جز غمگین نباشد
چرا خسرو نگند ناله چو فرهاد | گر آن دلبر چنین شیرین نباشد

دلی دارم که جز جانان نخواهد | همین معشوق خواهد جان نخواهد

ز لبی پیوند در دل ز سمور
از دم سنجاب بنگشت دور
زاهدی موکه مو خاست
نکته موی بهر تحت
سوزن موی پیوند شده چاک توز
موی سکالی شده پیوند دوز
دست کشیده همه در آستین
کرده دلی همه پا پوستین
موی پو نفس پو پیوند بست
لرک سکالی شده در پرده پست
قاقم و سنجاب سنجر رسان
بود کلیچی بر نفس سان
بود نهی دق نبی و مبدم
کرده هم دعوی خط و رقم
بس که خط در همه خط بود
عجیب پیچیده پیار بکار نمود

اگر جان خواهد از وی چند روزی | روان بدهد از من فرمان نخواهد

مرا گویند سامانی نداری | کسی از عاشقان سامان نخواهد

گذر در کوی یار از دوزخی راست | که جا در روضه رضوان نخواهد

سر من بین بس شمشیر خوبان | کسی تا خون من ریشان نخواهد

نگارا راضیم بر هر چه داری | که کس درد ترا درمان نخواهد

مرا صبری کجا ماند که دیدست | صبوری از من حیران نخواهد

غم آمد در دل تنگم ندانست | که در تنگی کسی مهمان نخواهد

برنجم گر تو خسرو را نخواهی | تو خواهی لیک این حرمان نخواهد

دلم بی وصل جانان جان نخواهد | که عاشق جان بی جانان نخواهد

دل دیوانگان عاقل نگردد | سر شوریدگان سامان نخواهد

روان جز لعل جان افزا نجوید | خضر جز چشمه حیوان نخواهد

طبیب عاشقان درمان نسازد | مریض عاشقی درمان نخواهد

اگر روضه بر آدم مسکنی عرض | برون از گلشن رضوان نخواهد

در این صد ابن یامین هست یعقوب | بغیر از یوسف کنعان نخواهد

اگر گویم خلاف عقل باشد | گدا مفلس ملک خاقان نخواهد

کجا خسرو لب شیرین بجوید | جز از بلبل گل خندان نخواهد

دلم جز روی و موی گلعذاران	تماشای گل و ریحان نخواهد
نخواهد ز بخت خونخم سر دو چشم	بلی دهقان بجز باران نخواهد
ز رویش می گریز زلف مشکین	کز سند و صحبت خاقان نخواهد
ازان چهره و زد مثلی زلف پرون	که ملک سند بی سلطان نخواهد

ایضاً له

فلک با کس دل یکتا ندارد	ز صد دیده یکی بینا ندارد
درخت دهر سر تا پای خارست	تو کل می جویی او اصلا ندارد
جهان از مرد مهمام دما زا	نوید میدهد اما ندارد
کسی کز سفت بام چرخ نگذشت	بباغ هشت در ماوی ندارد
کسی کاینجا مربع می نشیند	در ایوان مثمن جا ندارد
چرا چیسرو بیندیشی تو امروز	ازان فردا که بس فردا ندارد

ایضاً له

دلی کو چون تو دلداری ندارد	بر اهل عشق مقداری ندارد
ز سر تا پای زلفت یک شکن نیست	که در هر مو گرفتاری ندارد
ندانم زاهدی کز کفر زلفت	بزیر خرقه زناری ندارد
کدامین گل به بستان رخ برون تر	که از تو در جگر خاری ندارد
دهان پسته ماند با دهانت	ولیکن نغز گفتاری ندارد

کسی کو روی تو دیدست هرگز | نظر بر بند غمخواری ندارد
نصیحت عاقلان بر کوی ای دوست | که بر دیوانه مقداری ندارد
من از خمخانه دردی کشیدم | که آنجا محتسب کاری ندارد
کی آب خوش خورد از عقل آنکس | که ره در کوی خماری ندارد
مکو کز هجر من چونست خسرو | امید زیستن باری ندارد
بیاری دست گیر افتاده را | که جز تو در جهان یاری ندارد

ایضا له

زمانه چون تو دلجویی ندارد | فلک مثل تو مهرویی ندارد
بنامیزد نسیمی کان تو داری | گل سوری از آن بویی ندارد
چو بدخویی کند چشم تو با من | دلم گوید که بدخویی ندارد
تن من موی شد بهر میانت | چو بهره زان میان مویی ندارد
سر من بر سر زانوست از تو | سر من هیچ زانویی ندارد
سخن بشنو مکدر از بنده خسرو | جهان چون او سخنگویی ندارد

ایضا له

از آن سنبل که بر گل بار دارد | گل طبع مرا پر خار دارد
ندارد گو بیا قطعا بپرسم | سر زلفت که سر بسیار دارد
خط شیرین بگرد لب چو طوطیست | که شکر پاره در منقار دارد

تو خورشیدی و جانم ذره آسا
سوای عشقت ای دلدار دارد

خطا باشد که زلفت مشک خوانند
چو در هر چین دو صد تاتار دارد

منم بلبل چرا آن زاغ زلفت
نشیمن گاه در گلزار دارد

الصا[illegible]

بتی کز دیدنش جان مست گردد
درون جان من پیوست گردد

مگو کز دیدن من جست حالت
چو دیوانه که از می مست گردد

چو در گیسو گره بندی بساد[illegible]
گر اقطاع ترا در بست گردد

دلی کز سنگ صد بار آهنین تر
به پیکان جشمت پست گردد

بخندد آن دهان من در آن روز
که جمله نیستیها هست گردد

چنین بر جان من مخرام جانا
که دیده زیر پایت پست گردد

اگر خواهد کند وصف محاسن
که خسرو را قلم در دست گردد

الصا[illegible]

جفا کن بو که این دل باز گردد
دمی با جان من دمساز گردد

بر عنایی چنین مخرام و مپسند
که شهر نیم کشته ناز گردد

جو نامت گویم و ناله بر آرم
دل و جان همره آواز گردد

نگویم حال خود با کس نخواهم
که کس با درد من انباز گردد

جو ما مردیم بگشاید دو گلزار | که دربهای قیامت باز گردد

جه حد مر حسیبی لای عشقت | کمکس که بود که صید باز گردد

جه جای عافیت باشد دلی را | که گرد غمزهٔ غماز گردد

گرآمو جند بگ دار و نشاید | که گرد ترک تیرانداز گردد

کند افسانه زور بد خویش | شبی گر خسروت همراز گردد

الصا[illegible]

ز هر تن چشم او جانرا بدزدد | ز هر دل زلف او ایمانرا بدزدد

هزاران عمر باید مرد درویش | جوان عیار ما جانرا بدزدد

بت محمل نشین زان ره که رفتست | رهی خواهد بیا بازرا بدزدد

خوش آنساعت که بوسه خواهم از وی | دی آن لبهای خندانرا بدزدد

یقین دانم کند آن در و گوهر | جو گاه خنده دندانرا بدزدد

کرم ناوک زند خواهد دل من | که از بس ذوق پیکانرا بدزدد

غمش دزد دیدهٔ عقلی که دیدست | که دزد آید نگهبانرا بدزدد

ز شرم مردمان تا جند جشمم | ز دیده اشک غلطانرا بدزدد

نخسبد شب کس از افغان خسرو | اگرچه درد دل افغانرا بدزدد

الصا[illegible]

دل من خون شد و جانان نداند | وگر گویم قدر آن نداند

مسلمانان گرا گویم غم عشق
که کس کار مرا پایان نداند

مسیحا مرده داند زنده کردن
ولی درد مرا درمان نداند

چه سود این رنج دیدن چون منی را
چو اندوه من آن نادان نداند

دلی دیوانه خود کام دارم
که فرمان مرا فرمان نداند

کسی کاشفته او نیست زنهار
که کار عشق را سامان نداند

مسلمان نیست او در مذهب ما
که کفر عشق را ایمان نداند

نباشد عشق باز از اسر عقل
گر او در عاشقی چندان نداند

یکی سرو روان همسایه ماست
که رفتن جز میان جان نداند

کهی باشد که در مستی لبش را
ببوسم کین خبر دندان نداند

نگار رعنا دل سنگیت هرگز
حق آزرده هجران نداند

تو چشم و غمزه را کشتن میاموز
که کس این شیوه به زیشان نداند

خیالت پیش چشمم تا بدانی
که گل رستن بشورستان نداند

نداند رفت خسرو جز بکویت
که بلبل جز ره بستان نداند

الضا

دلم جز کوی تو مسکن نداند
تماشای گل و سوسن نداند

مران نظارگی کان رو به بیند
بپای خود ره مسکن نداند

بهر چشمی دریغست آنچنان رو
که نامحرم در و دیدن نداند

روز دو شنبه بگاه چاشتگاه
در دهم ذوالحجه بان ماه
رایت منصور به بالا کشید
ماه علم بر ثریا کشید

چو جرعه ریخت بهجران خون من رای | که آن پیمانی مرد افکن نداند
کران بد چشم را دریا بی ای باد | ببوسی پا چنان کز من نداند
فرو بر آه را ای جان دمی سوز | که دود ماره روزن نداند
بردای سر تو هم با عقل درگیر | که ما پیتیم و عقل این فن نداند
حدیث درد با افسردگان نیست | که این ره دل شناسد تن نداند
خدایا دوستکامش دار هر چند | که در چشم و آن دشمن نداند

ایضا

۵. اگر چشم تو روزی بره افتد | مه ار خورشید باشد در ره افتد
وگر شکل زنخدانت ببیند | روانی آب حیوان در چه افتد
چو در خندیدن آید باغ رویت | گل اندر دیده مهر و مه افتد
کند پیوند مهر از صبح رویت | چو روز عمر گل را کوته افتد
نخواهم بعد ازین ره را ببینم | گذر گر بو منت بعد از ره افتد
برویت خواهم الحمدی بخوانم | غلط ترسم که در بسم الله افتد
چو خواهد عارضت عشاق را عرض | نظر بر من پس از چندین کس افتد
دلم را در سر زلفت ره افتاد | غریبان را بهندستان ره افتد
فغان ای جان که در چشم و در افتد | بعینه افتاد کانش در گه افتد

ایضا

مهی چون او بدست من نیفتد | وگر افتد چنین روشن نیفتد
نمیدانم چه سر دارد که شغلش | مرا خود سرگز از گردن نیفتد
زبخت خود پریشانم که یکشب | سر زلفش بدست من نیفتد
نبیند کس دگر گل را شگفته | اگر بوی تو در گلشن نیفتد
تو ناوک میزنی از غمزه و من | بر و لرزان که بر دشمن نیفتد
مرا دامن کشان ناکرد عیبی | ز خاک ره بر آن دامن نیفتد
چو خسرو از تو ام ای چشم روشن | نظر بر هیچ سیمین تن نیفتد

الصاله

گر او بی یاد ما در می نیفتد | فراموشیش پی در پی نیفتد
نصیحت میکنم دل را که باز آی | و لیکن دل از این سر پی نیفتد
بریزم خون خود بر آستانت | اگر چه از تو اینجا خوی نیفتد
الهی بر من نیفتد چشم مستت | نکو یی با منت تا کی نیفتد
در آمد عشق و تقوی خانه بگذاشت | که زهد و توبه را از پی نیفتد
چه پرسی از تن و جان پر از درد | همان بر کاتش اندر نی نیفتد
اگر افتاد در خسرو بصد تیغ | خدایا رخ من بر وی نیفتد

الصاله

خطی از لعل جانان می برآید | که دود از روزن جامی برآید

تیغ زنبل کاتش بولاد خیز
بر دل بکین عدو کشته تیز
تیر زبان هندی سر در تیر زن
طرفه بود هندی تیزی زبان
کرد بگرد شهر و الا کمر
خضر بلا رک شده سر تا بسر
در صفت تیغ آن تن آراسته
چون گلی از سوسن نو خاسته
پیش سپه روشنی دو باش
داده جگرگاه عدو را خراش
زیر علم خنجر خورشید تاب
بود یکی سایه و صد آفتاب
لشکر انبوه بهم پشت صف
فوج فوج گشته سواران تف
کوکبه از بس مطرا بجز شمار
رفته بردن با علم شهریار

چه می خواند بزیر لب ندانم | که خضر از آب حیوان می برآید
سر زلفش بنفشه دسته بسته | از اطراف گلستان می برآید
برآید ماه تابان در شب اینجا | شبی گر ماه تابان می برآید
زکافور تو سنبل میزند سر | زیا قوت تو ریحان می برآید
مسلمانان نگه دارید خود را | که کفر کج ز ایمان می برآید
دل خسرو دران بگرفت دایم | ازان خاطر پریشان می برآید

الیضاً له

بسالی کی چنان ماهی برآید | وگر آید ز خرگاهی برآید
چو رخسارش ز چین جعد بگشود | کجا از تیره شب ماهی برآید
مگر آیینه حسنت ز رویش | بگیر در زنگ اگر آهی برآید
بسا خرمن که در یکدم بسوزد | ازان آتش که ناگاهی برآید
همه شب تا سحر بیدار دارم | بود کان به سحرگاهی برآید
گدایی کو بکوی دل نوشد | گر از جان بگذرد شاهی برآید
عجب بنود درین میخانه خسرو | که از می کار گمراهی برآید

الیضاً له

مهی چون او بماهی بر نیاید | شهی زینسان بگاهی بر نیاید
چو زلف هندوی رنگی زنارش | ز هندستان سیاهی بر نیاید

با و زنگی ملاحت تا بحشر	جو او گلچهره شاهی برنیاید
دل افروزی جوان چون تنیده خوبان	ز طرف بارگاهی برنیاید
مهش خوانم و لیکن نیست آن روی	که ماهی با کلاهی برنیاید
ور او را سرو گویم راست نبود	که بر روی ماهتابی برنیاید
زمانی مگذر دگر خاک کویش	نفیری دادخواهی برنیاید
کنه کارم چرا کان آتشم نیست	کزان دود گناهی برنیاید
بر و چو خسرو که آوازی در آید	درین کشور ز راهی برنیاید

ایضاً له

پسر زلف تو یاری را نشاید	که دشمن دوستداری را نشاید
اگر چه زلفت آرد تاب بازی	ولیکن مار بازی را نشاید
دلا خود را بچشم او مده زانک	مقام استواری را نشاید
جو بنشش بوده ام شب گریه ای چشم	که این شربت خماری را نشاید
بجان کندن رها کن نیم کشته	که این تن زخم کاری را نشاید
خرابم کرد چشمت راست گفتند	که ترک مست یاری را نشاید
مران از در که خسرو بنده تست	عزیزش کن که خواری را نشاید

ایضاً له

که هست از آشنایان یار دنیا	چنین بیگانه بودن هم نشاید

که داد این بخت بد روز سیه را | که از در چون خورشیدی در آید
شبم کابستن ستاره از درد و اندوه | نه پندارم که روز صبحی بزاید
مخوان در بوستانم ای دوست | که اینجا با دلم کم می گشاید
زبانی میدهم جان او لیکن | ستم دیده بحیله چند باید
مرا گفتی که جان می باید از تو | من بیچاره را دیگر چه باید
پس آن نازبازی کردم ای [illegible] | که مرگ من ترا بازی نماید
رهی داند که شیوا نیست بی تو | ولیکن خویش را می آزماید
بگیر و جز گرفتاران دل را | غزلهای که چون [illegible] می سراید

ایضاً له

بهر جا دیده چند افسون نماید | که خود را چون [illegible] بیرون نماید
چو طالع شد رخ میمونت یارا | زمانه طالع میمون نماید
چو خورشید رخت پیشم مرا چشم | بهر دم نقش دیگرگون نماید
بحر منهای شکر [illegible] | لبت چون خنده موزون نماید
اگر در روی زرد من ببینی | رهی این روی سیمی را چون نماید
مبین در چشم من خندید کین سیل | چو اندر شیر [illegible] خون نماید

ایضاً له

صبا آمد مرا دل باز نامد | غریب من بمنزل باز نامد